

# هدیان دل

«هدیان دل» هم شعر مشهور دیگری از شهریار است که در بعضی بندهای آن، نشانه‌هایی از دیبای «افسانه» می‌توان سراغ کرد. ایما پوشیح این شعر بلند شهریار را بسیار دوست می‌داشت و یادداشت ستایش آمیزی در این باره نوشته است که تاکنون منتشر نشده است. در این فرصت، بی‌مناسبت نمی‌بینیم نخست شعر شهریار و به دنبال آن نظر ایما پوشیح را درباره‌ی شهریار و این شعر او نقل کنیم:

دارم سری از گلشت ایام	طوفانی و مالمخولیاکی
طومار خیال و خاطراتم	لولنده به کنار خودمانی
چون پرتو فیلمهای درهم	در پرده تار میسمانی
	بگشود دلم زمان هدیان
مرفغان خیال و وحشی من	تنها که شدم برون بریزند
در باغچه شکفته شعر	با شوق و شحف بخت و خیزند
تا میشوند صوتی از دور	برگشته چو باد میگریزند
	در خلوت حجرة دماغم
این همزه ناشناسی من کیت	کوشیفته دارم نهالی
گویشم بنوای عشق بنواخت	چشم بجمال جاودانی
مهنداب شبی که گمزه بودند	دریا واقف به بیگمرازی
	پیشانی بنار خود نشان داد
من با نوسان گاهواره	پیچیده به لایلی قنناق
وز پنجره چشم نیمه‌بازم	مجلدوب تجلیات آفاق
گاهواره سرا به بال لالی	بر سینه فشرده گرم و مشتاق
	میبره بسوزر باغ میشو
تو دورنمای سوسنشان	وان باد که موجها برانگیخت
وان موج که چون طنین نافوس	دامن به لعل زد و فرو ریخت

آن دود که در آفتاب پراکنده  
وان ابر که با شفق درآمیخت  
شرح ابتدیت تو می‌گفتم  
شب زیر لحاف ابر می‌خفت  
عاشق نشه، ماند بزرگم  
امانه و سرگذشت می‌گفتم  
می‌کرد چسب کوی کوی  
من غرق خیال و با پری جنت  
شعرم پنهان جوانه می‌زد.

آن بسید کنار جاده ده  
آبا که پس از منش گذر کرد:  
هر برگگی از آن زبان دل بود  
با من چه فسانه‌ها که سر کرد  
او مانند و جوان عاشق زده  
شب همزه کاروان سفر کرد  
از یسار و دیسار قشهر کرده

آن چشمه و سنگ و دامن کوه  
تا قطره ما شنیده بودند  
با آن همه انس و آشنائی  
از صحبت من رمیده بودند  
کس با دل من سخن نمی‌گفت  
گوش که مرا ندیده بودند  
ابوای چه بی‌وفاست دنیا

آنجا گل وحشی صحرا  
دیدم به نسیم گام راند  
هی چادر برگش از سر و دوش  
می‌افشند و باز می‌کشاند  
با شعر نگاه خود بگوش  
طوری که نسیم هم نداند  
گفتم گل من مرا ز خود راند

چون دود شعلت از دوسو بید  
آینه آب می‌درخشید  
ماه از قلنک می‌بود ناگاه  
سیماب بسوزد داشت پاشید  
نقطه‌ای در آب زرق ماه  
آنان که در آبگینه خوشید  
افسوس که کاروان ناپستاد

(سارا) گل و مژه کوه‌پایه  
در خانه زمین عروس میرفت  
سپش بریزد و آذوقش  
نشد و عشن و عیوس میرفت  
گلشنه بر آب و شیون خلق  
بر گلشد آسوس میرفت  
سارا شوی عروس دریا

طوفان مباحی سررزا  
سپلی بعد از شوق می‌زد  
گرداب، دهن دریده و رعد  
فریاد ز بیم غرق می‌زد  
چون شعله چشم اهرمن نگاه  
سوزخ ز دور بسوق می‌زد  
لرزان در ودشت و کوه و جنگل

چون چشم سوای لعل وحشی  
روزی که ز آسمی رسیدم  
بوی تو مگر بندو گلشنی  
کز لاله وحشی شنیدم  
با شعله شوق در گرفته  
شب همزه پادشاه دویدم  
تا بوی گلتم گرفت دامن

پروانه شدم بسویستان  
خود را به دم صبا سپردم  
خوشای چمن، بهار رنگین  
در عطر و ترانه غوطه خودم  
هر گل که غنیم و شرمگین بود  
بسویدم و در بغل فشردم  
در دامن لاله رفتم از هوش

شرواری جوی، شده می‌ساخت  
وز پولک نقره چشمه جوشید  
وان لاله که چون نگین الماس  
در شفا لاله می‌درخشید  
بر سوسن لاجورد ناگاه  
زد شعله به انعکاس خوشید  
دشت آینه خانه شد نگار من

ت - س - ج

با نغمه ساز پر گرفتیم  
تویخته کوکبی درخشان  
کانون سروش بود و الهام  
او الهه جمال زهره است

عفته ملنگ بقصر یاقوت  
سوار زلال شمع و نغمه  
بارنده فرشتگان الهام  
تا هدیه برند عاشقانرا

ناگاه سراز سرفه عشقان  
زاسو زده بسودم اشک ریزان  
لبخند زنان گله زندی  
بشکفت بهشت خواجه در من

شکفت شکوفه برف بشکافت  
بر سینه دانه (سراگون)  
زنگ شتران و ناله سی  
درم سری و هزار سودا

دوشبزه ماهپاره ده  
وان روسری برند زریخت  
با چشم و نگاه آهسته  
گوشی که در انتظار گله است

پروانه چربریگ گل نگارین  
چون شیشه و می خطا کند چشم  
چندین نسرده مسم به معشوق  
تا شمع کسی انتقام گیرد

در خلوت آن کبود ساحل  
وقتی به سپیده مه آلود  
وز خیمه موجهای نیلی  
تا خنده مهر پایگوبند

خوشید چو گیوان فروخت  
بکلمته ز نرده های زرین  
یک سلسله در پرند اسواج  
نه خیزد و قوشتابید آسو

محراب تو بیز فروخت قندیل  
وز گوهر شب چراغ انجم  
گلستانگ اذان طنین ناقوس  
سدهوش در آمدم به زانو

چون چنگ خمیده پیر چنگی  
بشکافت شب و به پلک سنگین  
پرو سنگ مزار تخت راهب  
چون ابر بهار اشک میریخت

لرزید صلیبها و نوری  
ارواح لطیف آسمانی

سحر جمال آن شماره  
با رقص و جلای گوشواره  
افشاند فرشته چون شراره  
دور و بپر قصر گلستاناران  
سواره زنان ز چشمه ساران  
با نظریه شماره باران

حافظ! که به زهره نرد میبخت  
کز طرف درینچه گردن افراخت  
از سر بگیرفت بر من انداخت  
تخرید میل و ایل کوچید  
چو بان گله چون شماره پاچید  
در گهره های کنه پیچید

چون لاله سرخ بر لبان پوش  
سوفیانی یادگوسه تا دوش  
استاده و بسترش در آغوش  
از بوسه گل چه شهد گام است  
پروانه گلام و گل کدام است  
یک بوسه و کنار گل تمام است

کانه همه نزهت است و رویا  
بارند فرشتگان بالا  
برخاسته دعشوران دریا  
چون زلف حسن بهم بریزند  
بر گنگره سپهر خیزند  
چون تابش نور میگریزند

تأیید معبدی مجلل  
گل دوخته بر کبود مخمل  
پیچید و شمیم عود و صندل  
تا نیمه شب نهار کرده  
آمد در دیر سار کرده  
چنگی به ترانه ساز کرده

شد بر سر دیر چون کفن چاک  
آهسته فرو شدند بر خاک



شب بود و به (بشگلان) تیریز  
 بنا زمزمه هزار دستان  
 تحریر صدا فرشتگانی  
 «الهیال» به چهچو مناجات  
 پیچیده صدا به کوچه باغات  
 پرواز گرفتند تا سماوات  
 روح همه عرش سیر میکرد

آن ابر نلک به پیاد دریا  
 از لاله گداز شاخه گل  
 لبخند گل غلیظ خاموش  
 من بی تو دلم گرفته چون ابر

آب یخ و برف از سیر کوه  
 گداز که یکی سمنه ابلق  
 وان آب زلال رودخانه  
 من گشت به رودخانه پرتاب  
 شویید دم چون پرند در آب  
 چون دست گیسوان پرتاب  
 افشاند به پیاد تو بهاری

روزی که دو سال و نیم گشتم  
 دستاری طباوسان رنگین  
 ناگه بخود آمدم که بوم  
 پس خاطره دلتش مرشتم  
 با تزهت عالمی بهنتم  
 پیری ازلی و سرگذشتی  
 خود را بسزا نمیشناسم

باز آن شب رومناست کز کوه  
 بر روی گسولنهای پریان  
 آهسته میان مردم ده  
 برخواست غریب شهسونهها  
 آهویخته بوته ها، گونها  
 یا عجم و امید، انجمنها  
 من کوچک و در پی تماشا

بر میشدم از گدوکه (تیلی)  
 وز بیم بملای سنگباران  
 با آن همه آنگین دل  
 چون آه که بر شود از صفت  
 بر مینه نشوده آنگین  
 برداشته از تیار کینه  
 زان آینه شرم بودت ای آه

آن مستطرا خرابه، از دور  
 میگفت درشک چس که آنجا  
 افسانه مهمگین خود را  
 پسداست گدبوده کاروانگاه  
 آیند حرامیان شباتگاه  
 سر کرد خرابه با من، آنگاه  
 شب دیدم و برق چشم نژدان

پوشیده به برفهای دائم  
 سیمرغ به قاف او گروگان  
 چون عهد فرشتگان نه آلود  
 نرفته و سهمگین، دعاوند  
 فضاک به قاف او گرو بند  
 چون قلعه جاودان ظفرمند  
 جز ابر نگفته با کسی باز

از یار و دیار میگذاشتم  
 با فاصله میشدم سرتریز  
 چون من دل کوه هم گرفته  
 یک اشک درشت، کوچک شبح  
 یک قافله بسته بار آندوه  
 از دامنه های قافلانکوه  
 صبح است و بهی غلیظ و آسوه  
 با سلسله پرند گیسو  
 پوشیده به گیسوان پروو  
 در آینه شانه میزنند مو  
 وز پشت درخت، سر کشد ماه

دریا و دل شب است و آفاق  
 طولی قیامت است گدو  
 با زلزله شی شهبه، لرزان  
 ارواح جهنمی گریزان

کوه و دره سبل مار و افعی است  
با برق و شرر خیزان و لغزان  
آفتاق بریزد و بپاشد

شب بود و منش شرافت از نام  
شرمنده دزدی و گدائی  
جز سایه من که بود وحشی  
آنجا همه انس و تشائی  
خود کرد چراغ خانه روشن  
وز پنجره نوافت روشنائی  
تو از پس اشک لرزشی داشت

زاسوی (قراچمن) دیاری است  
نزهتگه شاهدانی آفاق  
آن دامن کوه (شنگل آباد)  
وان بلنگه سبز (قیس قرشاق)  
باد آن شب (خشکتاب) و مهتاب  
وان صحبت میزبان (قیچاق)  
آن پزار و دیوار آشنائی

شب بود و سواره میگذشتم  
همراه سکوت دره‌ئی ژرف  
پنجیده صدای پای اسبان  
در کوه و شکستن بخر و برف  
باد از پس و سایه‌ها گریزان  
آهسته درختها زدی حرف  
برخاست صدای زوزه گورگ

آن صبح که ماهتاب هم بود  
من خوش به کجاوه خفته بودم  
ناگاه ز لرزش (قراسو)  
چشمی به سپیده دم گشودم  
تا پاتر دری کاروانی  
سر کرد فسانه و غنودم  
آنروز سفر چه لذتی داشت

آن صاحب خانه میهمانم  
این گفت و نواخت نشست بر در  
در وا شد و نشانی آمد  
آندوده به برف پای تا سر  
در رفته ز برف و باد و بویان  
پنجیده به باشلق سر و پر  
گرگی زده بود و دشته خونین

باشید ز هم چراغ خوشید  
بر آینه‌ی آفتاب سرور ریخت  
در پنجه‌ی لبرها زده آتش  
بس شعله و دود درهم آمیخت  
وان شعله منمکی بر استخ  
لغزان شد و نقشها برانگیخت  
چون صورت آرزو دلاویز

شب تیره و تازمانه برق  
بیچیده به امیرهای آسوه  
رگبار گرفت و سبل خیزد  
باران بولا و سپیل آندوه  
لرزان در دشت و صخره خلطان  
با گلب و گزلب از بر کوه  
جنگل به لهیب برق، سوزان

آن صبح که بود کوهاران  
از برف، بسان میله قو  
با اسکی ریح روستائی  
شر خوردن روی دسته پارو  
سرگرم شدیم و پر گشودیم  
بر دامن کوه چون پرستو  
خوشید هم از نشاط بخشید

قوس و قزحی چو پز طاووس  
از گدوهر مطبوع تر تراوید  
زال فلک از کلاف رنگین  
بس تار تیسید و گمزه تابید  
یک سلسله از پرند دریا  
یک دسته ز گیوان خوشید  
تا بافت بر آسمان کمرند

صبحی که زمین ز برف روشن  
دیبای سپید داشت در بر  
خوشید به نوشختند و ما را  
سودای شکار کبک در سر  
صیغ دل من که بچشم بودم  
میزد به هوای کبک پر پر  
رفشیم به طرف دامن کوه



آهسته فرو شدایم آن شب  
در آن سوی رودخانه ناگاه  
گرگ است آهای، رفیق من گفت  
با رفته و رنگ و روی مهتاب

از دهنه دل لنگر که بیسی  
نورغنه تنگ چرخ کاناچا  
جان تیره از او شود جهان تنگ  
شخصیت مورد میفشارد

باد آن شب عید کمان پری دید  
چون من همه شاد و مفلعل شوق  
یک جوجه دو تخم مرغ رنگین  
باد آتش عید باد از آتش

روزی که زمین جدا شد از مهر  
در آینه آفتاب سیدید  
آتش که به گوش ماه میگفت  
گردون به هزار دیده بگریست

کوهش ورم دمار و ذوق  
مهتاب شب انعکاس دریا  
وین زلزله جگر شکافتن  
از آتش لب جگر گذران

آشکده را صفای زرشفت  
گونش که شکسته آنگینه  
افرشته زشی سپید جانم  
با چنگ عیادت است رفیقان

پیشه است و مه و ستاره در آب  
گونش به حرمسرای شاهس  
چون خوابه سرا نهیش آید  
لرزان و رسیده میگریزند

خاموش و حزمین خرابه، گوش  
چون پیر پس از قبيله مانده  
بس خاطره ها که با خرابی  
افسانه اوست در ذهن ها

یک قرن عقب زدم خرابه  
قصر است و شکوه میهمانی  
ایمان و رجال گوش تا گوش  
کمالکة شاه شد نمایان

در کلبه پرت روستاشانی  
چخماق زد و اجات گیراند  
در وا شد و دخترى درآمد  
از مادی پیر آتشی خدوست

از مینک پیروزن نگاهش  
در باغ شیباب دختری مست  
کردم به گداشته حورینش  
میآید و نثار بر زمیانش

می کجای امید و آرزو ریخت      می خنجره به چهره داد چیش  
 تا خم شد و موی گشت کافور  
 کوه از بر آسمان نیلی      چون کشتی غرق گشته در نیل  
 وان ابر، ستیزه جو نهنگی است      تازان به شکار خود به تعجیل  
 در ظلمت شب نهفت و دریا      بلعیده خویش بُرد تحلیل  
 چون چشم نهنگها کجا کب  
 هر گه که به خلوتی گیریم      از هول غمی و ناروائی  
 در نای دل شکسته چون آه      درگیرم و سر گشتم نوائی  
 چون نی سروان درهستان      میبخشم از آن هوا نوائی  
 ایست و گزله مُرده بودیم  
 در جاده کهنکشان شماره      میداد دقیلکه فوج در فوج  
 چون رشته دود و توری ابر      بگرفت خیال من ره اوج  
 چون موج خیال خویش دیدم      من نیز گزفته دامن موج  
 رفتیم به هم به کشور ماه  
 سربان پریان آسمانی      در آب به گیوان افشان  
 در حوض بلبل لاجوردی      لعلبلبله چو گوهر درخشان  
 وز دور به دختران دریا      لبخند زان شماره پاشان  
 با جلو طوائسی گذشتیم  
 در حال آن صید دریا      چون سایه به روشنی نشیم  
 وز نیل کجا و شب برورو      در چشمه ماهتاب نشیم  
 در چاه شب اولیا گمانرا      در جوی صید ماه بُشیم  
 با رقص صیدگان گذشتیم  
 در راه، از شگه چس نشام      یک نقطه به گوشه افق داد  
 گفت از پدر تو مازم اورا      خواهی چه به من به مشتاق داد؟  
 من آب نیات دادم اورا      او نیل بُکسی به من بُشوق داد  
 وان نقطه نهفت در پی کوه  
 کم کم، پندم، خدا بیامر      دیدم سر کوه رسته چون کج  
 چون بال ملک عبایش افشان      دستار میادش به سرتاج  
 وز کوه غمی شود سرتازیر      چون نیز محبتی ز معراج  
 دیگر مگرش به خواب بینم. »

نیما پوشیح درباره‌ی این شعر مشهور شهریار در میان یادداشتهای چاپ نشده‌اش مطلب جالبی دارد که خواندنش برهم است:

### دوست عزیز من!

«هلایان دل» شهریار را که توسط شما برای من فرستاده بود، خواندم. چون می‌خواستید نظرم را برای شما بگویم این را می‌نویسم:  
 باید بگویم «شهریار» تنها شاعری است که من در ایران دیدم. دیگران، کم و بیش، دست به وزن و قافیه دارند. از نظر آهنگ به دیال شعر رفته‌اند و از نظر جوی و سلت کردن بعضی حرفها، که قافیه‌ی شعر از آن جمله است. اما برای شهریار، همه چیز علیحده است. طبع ظریف شهریار بقدری باخته‌ی شعر است که بارها با من گفته است (هنگامی که من برای او حرف می‌زدم از سبکهای که دوره‌های اخیر در عالم شعر به وجود آمده است): اصل، ایده

۱۳۰



است. ایده به منزله‌ی جان است. لباس، هر چه می‌خواهد باشد.

از خواندن شعرهای شهریار آدم حالی را که از علو غزل (به سبک غزلسرایان خودمان) منتظر است، می‌بیند. همین حال را شهریار در اشعار به سبک نوین خود دارد. در منظومه‌ی «هدیان دل» احساسات، اعلی و گرم هستند و طوری وارد نمی‌شوند که جوانان تازه‌وارد در عالم شعر وارد می‌کنند. از خواندن شعرهای آنها، آدم نه غمگین می‌شود نه خوشحال، در صورتیکه اینطور می‌خواسته‌اند. به قول «هدایت»: «آدم نمی‌داند خودش را سوزن بزند یا غفلت بدهد.» زیرا هدف اصلی آنها شعر نیست، بلکه شعر، ابزار برای هدفهای دیگر است. شعر برای آنها، یک مرحله‌ی ابتدایی و نارس است که به آن نرسیده‌اند. اما برای شهریار، کهنه شده، شعر، خود هدف است. مقصود زندگی او در خود شعر است. به قول خودش:

عشرت آن باشد که اهل درد و حال

با خیال دوست، در هجران کند

آن صفا و نفوذ که گوینده را راستی راستی شاعر معرفی می‌کند، از این راه است. او این راه را با قوه‌ی جوانی خود پی برده است. مراحل بعدی شهریار به آن کمال داده، چنانکه در «هدیان دل» می‌بینیم.

یکی از مزایای شعر ایران، پیوستگی قوی آن با عرفان است. شهریار این مزیت را در لباس تازه‌ی شعر وارد کرده است. حتماً روزی خواهد آمد که نوبت این تسویه حساب برسد. مقبول کسی است که آنوقت در نظر می‌آید. من گمان نمی‌کنم کسی مثل شهریار این موضوع را که طبیعت شاعر فقط به آن راه پیدا می‌کند، وارد ادبیات ما ساخته باشد. «هدیان دل» وسیله‌ای است که حق او را در ادبیات فارسی نگاه می‌دارد.

این منظومه، با وجودی که نسبتاً طولانی است و حادثه‌ای ندارد و ممکن است آدم را خسته کند، بعکس است. مطلب‌ها، یادآوری‌ها، آن حسرت‌های دلگرا، منظره‌هایی که یکی پس از دیگری عوض می‌شود، جای حادثه را گرفته و خواننده‌ی حساس را سرگرم می‌کند. من کلمه‌ی «حساس» را برای این آوردم چون «هدیان دل» فقط به کار آن طبقه می‌خورد. کسی که شاعر نباشد، شعر را نمی‌فهمد. ولی چه بسیار اشخاص که شعر می‌گویند و شاعر نیستند و بعکس.

این منظومه، پیام شاعرانه برای شاعر است. بهترین منظومه‌ی شهریار است. او در «فهرمانان» به دنبال مردم رفته است که در زندگی آنها دخالت کند، ولی در «هدیان دل» خودش است که مردم در او دخالت داشته‌اند. من چیزی بهتر از این برای این منظومه نمی‌توانم بگویم:

«هدیان دل» آنقدر صاف و صیقلی شده احساسات شاعر را در بر دارد که مثل آینه‌ایست که به دست مردم داده تا کدام یک از آنها با چشم روشن بین خود، بتواند خود را در آن ببیند.

شهریار توانسته است این زیبایی را با منظومه‌ی خود به نمایش بگذارد و این کاری است که شاعر می‌کند و دیگران که تنها ابزار کار شاعر، یعنی وزن و قافیه را در دست دارند، نمی‌توانند.

دوست همسایه‌ی عزیز من! مثل اینکه شما می‌خواستید مزه‌ی دهان مرا بدانید. پس این نکته را هم اضافه کنم که: دوست عزیز من، شهریار، شعر را معنی داده است و در شعر آن، شعر معنی پیدا می‌کند.

لیما یوشج

اردیبهشت ۱۳۲۵

# حبیب نغمایی

نیماپوشج را قلمتی و قیاده‌ای و حتی نامی شاعرانه بود. فنی لاغر، سری بزرگ، چهره‌ای بیسی، بیشانی بلند، موئی سفید و آشفته، چشمی درخشنده داشت، کلاه بر سر نمی‌گذاشت، لباس ساده می‌پوشید، ملایم و آهسته حرف می‌زد، سر به زیر الکنده و مؤدب و متواضع بود.

در سال ۱۳۲۶ که بنده متصدی اداره کل نگارش بودم، روزی نیما به ملاقاتم آمد، گفتم مگر کاری دارد، معلوم شد عضو همین اداره است. او را به جانش برتر از جای خود نشاندم و نهایت احترام به جای آوردم، و در آمد و رفت آزادی تمام دادم. بعدها هم گاه به گاه به اداره نگارش می‌آمد و خودی نشان می‌داد اما خدمتی را متعهد نبود چون از جوانان شاعری آزاد و وارسته توقع خدمت داشتن روا نبود.

در حدود پانزده شانزده سال پیش مجمعی مجلل از شعرا تشکیل یافت و مقرر شد هر یک قطعه‌ای از خود بخوانند. یکی از شعرای معروف قصیده‌ای در تگوشی اشعار نیما ساخت و به طور خصوصی برای نیما خواند و اجازه خواست که همان اشعار را در مجل عام بخواند و نیما از بلند نظری اجازه داد. وقتی در جایگاهی که بلند گویدان قرار داشت بر شد، و اشعار را خواندن گرفت، همین که به نام نیما رسید، بلکه الشعرا بهار که ریاست جلسه را داشت سخت متقلب شد و اجازه خواندن نداد. نیما بر برای حماست و استدعا کرد که آن اشعار خوانده شود. رئیس جلسه به تعرض گفت در جلسه عمومی چنین اشعار نباید خوانده شود. گویا بعدها این قصیده در جراید به چاپ رسید.

دفعه پیش از نواب مازدران است و نیماپوشج از مردم آن دهکده بود. پدرش ابراهیم از خانزاده‌های پیش بوده و بیشتر اوقات را به کارهای کشاورزی و گله‌داری و اسب‌سواری و شکار می‌گذرانده. نیما، نیز بنا به تربیت خانوادگی، به شکار و اسب‌سواری میل فراوان داشت و از نامه‌هایی که از او بجای مانده این جمله مفرط آشکار است.

نیما

نیما یوشیج (علی اسفندیاری) در طهران تحصیل کرده (گویا در دبستان با پژمان بستخاری استاد شعر و ادب هم درس و هم کلاس بود). نظام وفا شاعر معروف از معلمین و مشوقین اوست، اما تحصیلات عالی نداشت، زبان فرانسه را می‌دانست، خطش هم خوب بود چند مکتوب که از او دیده‌ام با انشائی ساده و روان نوشته شده است. منزلی در شمیران داشت و دوستانش بیشتر در آنجا ملاقاتش می‌کردند.

نخستین اثری که بنده از نیما دیدم اشعاری است بدین مطلع:

هفت ای شب شوم و جشت انگیز تا چند زنی به جانتم آتش  
 این اشعار در سال ۱۳۰۴ در مجله نوبهار هفتگی به چاپ رسید و شهرت شاعری نیما آغاز شد. بعدها قطعه مفصل قصه را ساخت که ظاهراً بهترین شعر اوست و به این طرز است:

ای فسانه فسانه فسانه ای خدنگ ترا من نشانه  
 ای علاج درد ای داروی درد همسره گریبه‌های شبانه  
 با من سوخت در چه کاری

چنانکه ملاحظه می‌فرمایند اشعار نیما در دوره‌های نخستین دارای قافیه و وزن است و مضامین تازه دارد که مورد توجه طرفداران تجدد در ادبیات می‌تواند بود؛ بعدها نیما به تدریج ازین روش عدول کرد، و وزن و قافیه را به یک سو نهاد، و تنها به بیان معانی و مضامین پرداخت که ذرک آن برای صاحبان ذوق سلیم آسان نیست. ازین روی در صف مقدم پیشروان گویندگان شعر نو یا شعر سفید جای گرفت و دارای مکیبی خاص شد که اکنون پیروانی دارد. در محافل خصوصی گاه بگاه میان او و پیروان متقدمین بحث جدل‌آمیز در می‌گرفت. بسا می‌شد که شعری از او را با حذف کلمه‌ای می‌خواندند و خودش متوجه نمی‌شد و چون به او می‌گفتند از این بیت کلمه‌ای عمداً افتاده است که متوجه نشده‌اید می‌فرمود این طور هم درست است.

این است نمونه‌ای از اشعار نیما:

از درون پنجره همسایه من، باز ناپیدی دیوار شکسته خاله من (یک مصراع)  
 از کجا یا از چه کسی، دیری است (یک مصراع)  
 راز پرداز نهان لیکنده‌ای اینگونه در حرف است (یک مصراع)  
 من در اینجا می‌نشسته (یک مصراع)  
 از دل چرکین دم سرد هوای تیره با زهر نفسهاتان رهمده (یک مصراع)  
 دل به طرف گوشه‌ای خاموش بسته (یک مصراع)  
 راه برده پس بروی تیرگیهای تشهای به زهر آلوده‌تان در هر کجا، هر سو (یک مصراع)  
 که نهان هستید از مردم منم حاضر. (یک مصراع)

در باره شعر سفید اهل ادب و نقد مکرر اظهار عقیده و نظر کرده‌اند و هنوز هم این بحث در جراید و مجلات و تلویزیون گاه بگاه مطرح می‌شود.

اکنون که درباره یکی از پیشروان مقدم شعر نو سخن می‌رود مناسب می‌دانم بی هیچ تعصب و تنگ‌نظری به اجمال بحث شود مگر جوانان نوپرداز را سودمند افتد:

عبارت و کلام را وقتی می‌توان منظوم خواند که در قالبی خاصی ریخته باشند، و قالب شعر وزن است، و اگر جمله و عبارتی بی قالب باشد شعر نیست، بی سختی منظور است. قطعه نیما چنانکه ملاحظه فرمودید نه تنها قافیه، بلکه وزن معینی هم ندارد و مصراع‌ها را در سبکی و سنگینی نفاذش قاعده‌ای نیست، و کلمات را هم آهنگی نیست و به دشواری تشخیص می‌توان داد که این قطعه شعر است.

هیچ کس متکرر تجدید در ادبیات نیست، همانطور که در تمام مظاهر زندگی از مادی و معنوی همواره نوی و تازگی حکمفرماست در ادبیات هم باید باشد، شاعر امروز که با هواپسها به چند ساعت از خاوران به باختر می‌رود، اگر به تقلید متوجهی شاعر ده قرن پیش، از شتر و بیابانهای بی کران وصف کند به او به افکار او می‌خندند، نظیر و تازگی در شعر و ادب لازم‌تر از دیگر شئون است زیرا فکر شاعر اگر از عصری که در آن زندگی می‌کند سبقت نگیرد - دست کم - باز پس نباید افتد.

از طرفی دیگر، اوزان شعر در فارسی به قدری بی بندوباست که همه گونه فکر تو را بی هیچ دشواری می‌توان بیان کرد، مخصوصاً بزرگان ادب تسهلانی روا داشته‌اند که راه هر گونه بیان برای صاحبان افکار بسته است. تمام دانشمندان جهان اتفاق دارند که برترین مطالب عرفانی و انسانی را مولانا جلال‌الدین در مثنوی بیان فرموده و حتی در بعضی از موارد به لفظ و قافیه اعتنا نکرده:

قافیه از ریشم و دلداز من      گویدم اندیش جز دیدار من

اوزان مثنوی‌های فارسی که فردوسی و نظامی و مولانا و دیگران انواع آنرا نمایانده‌اند قالب هر گونه فکر نوی می‌تواند باشد، اگر فکر نوی باشد - و تر نظر تنوع می‌توان یک یا دو آهنگ (سیلاب) از مصراع کاست و به مصراع افزود، و از قراط و تفریط که در هر کاری نارواست برکنار ماند، چنانکه بعضی از شعرای جوان نوپرداز این راه را می‌پسایند.

□

نیما در سال ۱۳۳۸، شمسی پس از شصت و چند سال زندگی وفات یافت و آثاری که از او مانده است اشعار اوست و پسری. در نامه‌ای خطاب به پدرش می‌نویسد به نصیحت:

قدر هر چیز زندگی و در هر جور رسته کار که فکر کنی عمده منفعت داشتن برای خود و دیگران است. اگر خلوصت بجای دیگر هم کار بکنی سر بلندی مال آنهایی است که بعد از رفتن خودشان ازین تجربه عاریتی صاحبخانه را دست خالی نگذاشته‌اند.

مجله پند سال ۲۱ شماره بهمن ۱۳۱۱

www.tabarestan.info  
پندستان

تبرستان

# شک مهدی حمیدی سیراز

دکتر مهدی حمیدی شیرازی، یکی دیگر از مخالفین و معاندین نیما یوشیج بود. ایشان الرزیز را در تاریخ ۱۳۲۱/۱/۷ ساخته‌اند و گویا همان اثری است که پس از نوشتن یادداشت‌های شادروان حبیب‌یوسفی، که در همین مجموعه آمده است، آن را در «نخستین کنگره‌ی نویسندگان ایران» هم می‌خواست‌اند بخوانند که ملکه‌الشعراء بهار، رئیس جلسه مانع شده است. نکته اینجاست که نیما یوشیج هرگز آقای مهدی حمیدی را به حد نگرفته بود و تنها ایشان به ایشان در «نامه به شین پرتو» آمده است به این شرح:

«بکتفراهایی که اخیراً در طهران دیدم، با تمام اشالی هم ابرواقصی بودند و هم شکبیه و هم کسان دیگر حال آنکه هر کس با هر عیب و حسنی که دارد خودش است.»

و این است اثر آقای مهدی حمیدی که ما آن را از صفحات ۱۷۷ به بعد کتاب «کالبدهای پولادین شعر» در اینجا می‌آوریم:

## مصاحبه و شوخی با نیما

### حقیقت شعر

سواق شعر خنلاقی میانه‌ما نیست  
میانمان سر آن گفتگوست، دعوا نیست  
کسی ز راه زمیسن تا بر سرش نیست  
اگر چه در بر او شعر من معشای نیست  
به گوشه گیسوی کمتر ز مرغ عشقا نیست  
تراسه هاش تو گویس از آن دنیا نیست  
به گوش ما سخن زین قبل خوش آوا نیست  
ز نسل آدم و از دودمان حوا نیست  
که دوستی شعر فکر و طرز اشا نیست  
از آنکه با غزلش، زهر کم زحلموا نیست!

به شعر اگر چه کسی آشنا جو «نیما» نیست  
اگر چه واسطه اش ما همان شعراست  
رهی که قاصد گفتار اوز گفت من است  
به پیش من همه اشعار او معشائس است  
شکسته مودی بیگفتش عمر از جهل است  
چنانکه زان گسی او جد است از دنیا  
خودش بر آن که زما قولها دویده به پیش  
مرا گمان که کسی با چنین عقیدت و فکر  
نخست بار که دیدم گرفتارش چون دوست  
تراسه بخواند و گزوم داد و سخت شیرین بود

دو قطعه خواند: «فرخنا که شام» و «روشن روز»  
 من از شنیدن آن تاخیر کردم و بدم  
 میان وحشت و غم پیش دیده میرفتند  
 به چشم دید کسی گداوشنید قطعه او  
 بخواند شعرو به من گفت زین دو قطعه شعر  
 بخنده گفتم ای استاد اهر دو یکی است  
 گر این عجایب محض است، آن فراتر از  
 زمن میرسد که خود هر چه هست اینقدر است  
 اگر نخوانده سری تا گهوان بخاره سخت  
 بزرگ درسامرد اسرم دواز گسرفت  
 چون این شنید به گفتار خود گواه آورد  
 از این قبیل: - که نیعمت پشت از ادب  
 که او به ملک سخن صاحب بنای نواست  
 که در دل سخن او معانی تازه است  
 چو آب دادم بنا آنکه اجنبی بوده است  
 در اینکه سبک تو خود سبک است حرفی نیست  
 و اینکه اجنبی پیخیر چه می داند  
 به وصف اجنبیان در سخن نریب سخن  
 قضاوت و گمراهی در زبان و گفتند ما  
 به گوش ایران این گفته ناخوش آیند است  
 چنین سخن که ترا هست بوالعجب سخن است  
 سه چیز هست در او: وحشت و عجایب و حیرت  
 اگر زمانی خود این سه بود و آن سه نبود

ولی تو شعر شناسی که چیست در بر من؟  
 یکی بر لب سپید است نرم در روبا علیز  
 به جان معنی پیچیده با لطافت و نیاز  
 در آن ترانه موسیقی است و تابش صبح  
 به بحر و قافیه در گوش جان خوش آهنگ است  
 در او نهفته هوائی ز عشق دلبری است  
 به لفظ و معنی مجموع شادی است و غم است  
 نه لفظ تنها هست و نه معنی تنهاست  
 حقیقت آنکه دو چیز است شعر اصنع و ذوق  
 گمان بر لب گرهی که طاقل از سخن اند  
 مرا عقیده بر آنست که این عطا ز آنجا است  
 مسلم است که پیش سخن نرومانند  
 مرابه چشجوی سبک تازه و رفیهاست  
 بسوز گهتد توانند فکر تازه کشید  
 در این قصیده بسین، قصه های نویسنده  
 ولس ادای سخن مشکل است و جانتانرما

دو قطعه شعر که روی زمیشت همسان است!  
 که پیش چشم جز تیرگی هویدا نیست!  
 کف اطاقی که از سقف آن مجزاً نیست!  
 دقیقه ای که شب قبر آشکارا نیست!  
 کدام زیبا هست و کدام زیبا نیست؟  
 شنیده ای که جدا اصل سنگ ز رویا نیست!  
 یکی کم از دیگری ناپسند و رسو نیست!  
 که پیش دیده من صورت تو پیدا نیست!  
 ز حال من غیرش همچو سنگ خارای نیست!  
 «گناه بخت من است این، گناه دریا نیست!»  
 ز قول اجنبیانی کشان سرو پا نیست!  
 که سبک نیما الا که سبک نیما نیست  
 که بحر و قافیه در شعر او هویدا نیست  
 که کسی به تشدی او راه شعر پیما نیست  
 بنیای داورش بی اساس و دروا نیست  
 در اینکه تازه بودنیز شبهه را جا نیست!  
 لطائف سخنی کش زجده و آبا نیست؟  
 که گوش اجنبیان پرده دل ما نیست!  
 کم از قضاوت ما در زبان آنها نیست  
 به گفته دگران اعتماد و پروا نیست  
 که باز با همه شیرینت گوارا نیست  
 سه چیز نیست در او: وزن و لفظ و معنا نیست!  
 بعید نیست که شعری شود که شیوانیت

گلسی که خسته از او دیده نماند نیست  
 که دلشور چور زنیاست، مگر چه رؤیا نیست  
 چنانکه حاجب عشق و حجاب میماند نیست  
 به گوش نغمه لالائی است و لالائی نیست  
 که گریه گوش چنین نیست، روح بخشا نیست  
 که گر ز آتش عشقی نهی است، بویا نیست  
 دلی که بسته بدوشه تراوشکیبا نیست  
 که شادنی که بود زنده پوش، رعنا نیست  
 اگر نه صنعت تنهاست، ذوق تنها نیست  
 که لفظ و وزن قبالی بقدر معنا نیست  
 که خیلتاش سخن، طبع حکمفرمانیست!  
 کسی که او را طبیعی بلند و غرا نیست  
 ولی به گفتن شعر شکسته سودانیست!  
 اگر زبان سخنگوی ناسوتها نیست  
 زهر چه خواسته ام یک نگفته برجا نیست  
 چو گلک من همه را نیز تکک گویا نیست!

۱- نیما میگوید که شعر باید از موسیقی جدا شود، بحر و قافیه هم نداشته باشد، مقصود از شعر شکسته شعری است  
 مثل شعر نیما و پیروانش که نه بحر دارد نه قافیه و نه معنی مهدی حمیدی.



# پرویز نائل خانلر

داوری و عقیده نیما یوشیج را دربارہی دکتر پرویز نائل خانلری بعد از شهریور ۱۳۲۰ در زندگیامدی او به همین فلم، در این مجسمه خواندید. پیش از آن تاریخ خانلری جوان، شاگرد و مرید نیما بود. و این از نامه‌هایی که به خط آقای خانلری خطاب به نیما در آن سالها نوشته شده و اکنون در اختیار ماست، بطرز وقت آمیزی هویدا است.

آقای خانلری در مقدمه‌ی نامه‌ی نیما چنین نوشته‌اند:

نامه‌لویسی میان من و مرحوم نیما از سال ۱۳۰۸ تا ۱۳۱۲ دوام داشت. گاهی نیز این مکاتبات به نظم انجام می‌گرفت. در سال ۱۳۱۰ من در کلاس چهارم ادبی مدرسه دارالفنون تحصیل می‌کردم و کم‌کم با آثار بزرگان ادبیات قدیم بیشتر آشنا می‌شدم.

لذتی که از آثار بزرگان قدیم می‌بردم گاهی مرا از روی تطنین به تقلید اسلوب ایشان وامی‌داشت. یکی از این تطنین‌ها نامه‌ای بود که به سبک قصیده مسعود سعد سلمان مشتمل بر آهنگها و احساساتی به مقتضای آن دوره زندگی خود نوشته بودم.

نیما آنگاه در آستارا بسر می‌برد. پس از چندی قصیده مفصلی بر همان اسلوب شعر من یعنی به اقتضای قصیده مسعود سعد برای من فرستاد. در این منظومه نیما مرا از اینکه پیروی از قضا کرده و به شیوه کهن شعری سروده بودم سخت ملامت کرده و شمه‌ای از عقاید و نظریات اجتماعی و ادبی خود را نیز بیان کرده بود.

شاید برای خوانندگان «سخن» آگاهی از این مکاتبات منظم بی لذت نباشد و در هر حال اکنون که شراره شوق و کوشش ادبی نیما فرونشسته است برای آنکه درباره او و آثارش بتوان درست تفاوت کرد انتشار این آثار بی شک سودمند است.

اینگ چند بیت از قصیده کوزه کانه خود را می‌آورم تا اشارتی که در پاسخ نیما به مضامین و عبارات آن شده است برای خوانندگان مبهم نساند، و سپس متن پاسخ منظوم نیما را (که این بار به خلاف همیشه با فلم و مرکب نوشته شده بود) درج می‌کنم. درباره شیوه بیان و مطالب و معانی این قصیده اکنون مناسب‌تر آن می‌بینم که هیچ گونه نظری اظهار نکنم و اگر این کار لازم باشد آن را به وقت دیگر بگذارم. مهد درخ





باید به اساس هر مرضی پی برد  
عاشق نشوم که هم عدو خواهد  
این تفرقه را که خصم من افکند  
عشق است و مواعظ و هراس و حسر  
این کهنگی بیان که من دارم  
این حیل دادن به گفتمن موزون  
دزدند و رفیق قافله گشته  
از وضعیت از سخن همی زاید  
چون این همه حس و گرمی خون را  
با سبک بیان و صنعت دزدان  
مردی که رهاست قید نپذیرد  
اکنون به بدبیهه در جواب تو  
بی هیچ قلم زدن ز درباری  
اندک پس پرده ام کنون بشگر  
آنها که به دل مراست پیدا نیست  
با آنکه همیشه این نمی گویم  
در دوره خون و نهضت آتش  
باید به قوای علمی عصری  
منظور زمان خوش شناسم  
از روی لسجاج این قوافلی را  
این است سخن اگر سخن متجم  
با این همه نازه کاندرا این نظم است  
من شاعر مردمی دیگر هستم  
شیرم که به بیشه جایگه دارم  
من آتش جسته از تن فرس  
در معرکه حیات جوانان  
تیری که حوادثش به زهرآلود  
دشمن چه کسی که من از او ترسم  
چون کویه آتش است قلب من  
نشوایم اگر عدو زدن با تیغ  
این مشت فرده را به قبرستان  
آنان نه چنان منند و تن زنده  
ویران کن هر اساس فرسوده  
فردم ز انسان که از صدای خود  
با عکس صدای خود در این وادی  
اصوات جهان همه به من آیند  
پر گشته سرم ز صوت این عالم  
بشناخته ام سرشت عهد خود  
از زمزمه مگی در این گلخن  
خصم از ره شعبده همی خواهد  
چونانکه خری به گیل فروماند  
کهنه بسرایم از برای آنک

نه قلب مریض را بسیرانم  
عاشق بشوم که بگسلد جانم  
من از چه جهت بر آن ثنا خوانم  
خصمان وجود و قلب بزمانم  
این کهنه کتابها که می خوانم  
و آن قوم دیگر کسیده تر زانم  
من از چه شریک کار آنانم؟  
از چیست قدیم را نگهبانم؟  
با لفظ و بیان ادبش نشوایم  
قید از چه نهاده بر گریبانم؟  
ورنه چه سخن که من ز مردانم  
ناچار بدین روش سخن زانم  
یک قطره بر این ورق می افشانم  
کاندرا پس پرده زی نومی خوانم  
در سنگ شده شرار پنهانم  
سر مانده ز شرم در گریبانم  
تنگ است شدن چو پیر سلیمانم  
از هر چه که تازه تر از آن خوانم  
وانگه خود را بدو شناسانم  
تزدبک بهم بجای بنشانم  
ورنه همه بلاهه است جولانم  
مشت آلت سخره همی دانم  
وز بین همه دیگر دیگر مانم  
دریا که بدل بی است طوفانم  
بیرون شده از دل کهنه اتانم  
بزرانده ام و کنون جهان زانم  
آن تیرم و بر سر است بیگانم  
دشمن تر از او منم که ترسانم  
شمسیر زبان قادر برانم  
با تیغ زبان زدنی بشوایم  
گوتما به اید میباش خواهانم  
من تیرانه سرده و نه آنانم  
امروز منم که فرد می خوانم  
زبید نگرنه اگر هزارانم  
در صحبتیم و به کار حیرانم  
گوشی که سرایم و بیایانم  
عالم جنید برار بجنیانم  
با خواهش دشمنان نمی خوانم  
دیگر نشود خیال و بنیانم  
در لفظ و به قافیه فرو مانم  
تا خرد کند به چوب ستخوانم  
آتش به دل سخن نگنجانم

آگه نکنم هر آنکه را شاید  
 چون کودک لب نشسته از شیر  
 هر دم که ز مویه ام به تنگ آید  
 تا خود بکند هر آنچه می خواهد  
 با دعوی کودکانه ام باشد  
 تا آنکه زنده به روی من خنده  
 در پیش بخواندم بی تحسین  
 گوید که بخوان به پیشم ای استاد  
 بس ابلهسی آنکه من کنم باور  
 من آن خردشتم نه یک شاعر  
 من آلت دزد مردمم، چون تیر  
 من بهر نفسن مستمکاران  
 من دشمن بینوا گسان باشم  
 زیرا که زبان گرسنه این نیست  
 من ساخته ام عجیبی از خون  
 نشاخته از سخن سخن دانی  
 تا قوم زبون شده بگریانم  
 گریه لال شود زبان من بهتر  
 ای باب عدو است، ای عزیز من!  
 این مدرسه هاست آلت دزدان  
 و این خیل معلمین جوالاتی  
 این فلسفه و علوم اخلاقی  
 کهنه است و برای حفظ هر کهنه  
 جهل است هر آنچه نام آن علم است  
 طفلی که به شوق خادم دزد است  
 تنگی نه از این جرکه بک کودک  
 از گردن خود فرو گسل این بند  
 امروز منم که در همه ایران  
 تو از چه طرف به من ندا دادی  
 در دست من است خامه عصری  
 نه مختصریم من و نه فردوسی  
 دزدند تمام رفتگان و من  
 دزدان دیگر به پشت آن دزدان  
 زبنا سخنی درست بشویش  
 زندان من این جهان پر دزد است  
 رنجه بشوم ولسی جور و نجوری  
 چون مرگ فرا رسد، به ناچاری  
 هر ماده ای دلیل مرگ آید  
 لیکن نه جهان مادی چون من  
 باید که ز تبخ عبادت آهنگتن  
 دنیای کهن که لایق مرگ است  
 باز آید اگر به روی خوش از کین

۱۴۰

و آگه نشوم هر آنچه را خوانم  
 نتوانم مهد خود بجنیانم  
 با ساخته ای کند مراسم  
 من مانم و اشک های سوزانم  
 با خصم محبیل باز پیمانم  
 بر جهل و صداقت و به جولانم  
 عنوان دادم که پسر سلیمانم  
 در شیوه هند و سیک توانم  
 تا بار گشند همجو حیوانم  
 تا آنکه به بار او فرو مانم  
 بر تاپ شده به سوی جانانم  
 در قلب فصوص شعر می خوانم  
 کز بهر گرسنه لب بجنیانم  
 نه نیز زبان قلب سوزانم  
 مظلوم گسان که تا بشوئانم  
 الفاظ به بکدگر بیجانم  
 قومی که زبون کند بخندانم  
 تا شهره شوم که من سخن دانم  
 آنها که تو خوانده ای و من دانم  
 هر چند که گوید اینم و آنم  
 بیجان و مصونه همی خوانم  
 از هر طبقه زهر دستانم  
 من ز آنچه بخوانده ام بشیمانم  
 کما کنون آگه ز کید دزدانم  
 من معنی فکر او نمی دانم  
 گویند که من از فلان دبستانم  
 من قوه فهم تو نکو دانم  
 آگاه به دردهای ایرانم  
 تا آنکه ترا از آن طرف خوانم  
 هر نوع که خواهش بیجانم  
 نه فرحی ام نه پسر سلیمانم  
 بدخواه اساس قید دزدانم  
 این مشت سخنوران که می دانم  
 «در محبس مدرسه به زندانم»  
 اندوه من آنکه بین آنانم  
 از تعبیه عدودی خود دانم  
 زشت است گرش به سوی خود خوانم  
 مرگ است ختام کار و بنیانم  
 کم تر معلم خودی بجنیانم  
 بر تنده شوم اگر نسیرانم  
 با هر دعوی ز دوش می رانم  
 برگیرش آن دل و بسوزانم

الفاظ نحوست و سعادت را  
 در بین من و وطن بسی قهر است  
 شکوی نه به روی خصم می‌آرم  
 موهوم بود به پیش من طالع  
 لبمای قدیم نیستم. اکنون  
 یک بار دگر گرم بیستی تو  
 گوئی که رفیق، نازهای جنم  
 اکنون بنگر منی کز این گونه  
 صد عنصری و هزار فردوسی  
 از چیست که لب به روی هم بسته  
 مانسد عذاب لانه‌ام بالای  
 از نیرنگی درون پر آتش  
 جز رنگ به رنگ فکرت تازه  
 آن قدر موده نهاد منم  
 و زانکه ز نو نوشتن اش خواهم  
 خاکستر مردم این زمان، اما  
 گوید به سرم چو پیک بر سندان  
 در میان بنهم هزارها بردل  
 تو خوی مرا بسین و غم مگزین

مصنوع قدیم خصم می‌دانم  
 چون باخبر از فریب شیطانم  
 خواهی نه ز چرخ و نه ز دورانم  
 و ز کرده خویش هر چه می‌دانم  
 در قالب کهنه من دگر جانم  
 این واقعه را ز پیش می‌خوانم  
 گمشاب‌تر و رهیده‌تر زانم  
 بی کلفت طبع خویش بتوانم  
 مثنی هر عصر را نمایانم  
 زمین معرکه دور گشته، پنهانم؟  
 مردود برندگان دگر سانم!  
 ناظر لیکن به کار کیهانم  
 هرگز به وثاقی نیست مهمانم  
 کس بر مردوش حمل نتوانم  
 قدری بشویم و فرومانم  
 در پرده شراره‌های سوزانم  
 مافات زمان و رنج دورانم  
 پیدا نه هنوز اصل درمانم  
 پس با غم خویشتن مرتجانم.»

آبشار

۲۹ شهریور ۱۳۱۰

www.tabarestan.info  
 تبرستان

# علی دشتی

علی دشتی، در جوانی طلبه و روزنامه‌نویس به ظاهر آزادپنخواه بود که روزنامه‌ی «شفق سرخ» را منتشر می‌کرد.

نیم‌پوشیح در سال ۱۳۰۵ با این روزنامه کوتاه زمانی همکاری داشت و فصلی از داستان بلند «اعتکاف وزیر» خود را در چند شماره آن نشر داد. در نامه‌ای به تاریخ ۱۰ اردیبهشت سال ۱۳۰۵ نیم‌پوشیح در نامه‌ای خطاب به دشتی نوشته است:

«علی دشتی، نگارنده‌ی شفق»

پاورقی روزنامه‌ی ترا برای شهرت نمی‌خواهم. من اشیاء را از مبداء و اصلشان پیدا می‌کنم. موضوع شهرت موضوع بی‌اهمیتی است که کاملاً به واسطهٔ توهمات و اغواهای خیالی اهمیت یافته است. هر وقت در آن فکر می‌کنم فی الحال این تصور در من قوی می‌شود که مشهور و انگشت‌نما شده‌ام. خیلی خوب‌پس از انگشت‌نم شدن شخص چه باید بکند؟

به خانه‌اش برگردد. خوب بخورد و بیاشامد. گل زمینی در کنار داشته باشد. همین کار را وقتی که مانعی در بین نیست قبل از شهرت می‌توان انجام داد. چرا به خودمان زحمت بدهیم.

در اینصورت بطورکلی پاورقی این روزنامه برای انتشار چیزهایی خواسته می‌شود که یک شاعر ناشناس غیربومی در ازوای طولانی خودش در آنها زحمت کشیده و ملت به آنها محتاج است.

بطور نمونه و برای بسن زبان کسانی که در غیاب به واسطه‌ی ضعف فکر و احساس باطنی عمرشان به استهزای دیگران می‌گذرد چند قسمت خیلی مختصر ولی رنگارنگ از چندین کتاب خودم به روزنامه خواهد داد. اگر تغییر رأی پیدا شود و تمبلی بگذارد.



ولی تو هرگز در انتشار دادن آثار یک نفر مثل من که به اخلاق و حیثیت نام آشنا هستی حق هیچگونه مت گذاشتن را نداری، و من هرگز مثل کسانی که خودشان و وظیفه‌شان را گم کرده‌اند، تشکر نخواهم کرد. زیرا تو در این عمل به یک وظیفه‌ی اجتماعی و عمومی خود رفتار کرده‌ای و توانسته‌ای از قبول این اوراق، به طوری که درخواست کرده‌ای، از مردمان ریاکار و طرار جدا شده باشی و در آید بگردند فلان نگارنده دوست و حامی حق بود.»

سالها بعد که «صالح و طالح، مناع خویش نمودند» علی دشتی، ستاوتی هرجا که شد از مخالفت با نیماپوشیج باز نماند. بخصوص پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ که نیما تحفه و دلشکست در کنج آزوا بود و علی دشتی لیده بر منصب ستاوتی.

به قول نیماپوشیج «جایی که گریه‌ها نمی‌رقصد، موشها به جنب و جوش می‌افتند.» باری علی دشتی در سال ۱۳۳۳ نخست در مجله «اطلاعات ماهانه» و سپس در مصاحبه‌ای با هفت نامه «کاویان» به نیماپوشیج تاخته بود. این مقاله‌ی علی دشتی است چاپ شده در «اطلاعات ماهانه» شماره‌ی دی‌ماه سال ۱۳۳۳:

### اندهیشه‌هایی درباره‌ی شعر نو

این فکر، یعنی تمایل به گفتن شعر نو یا بجز مشروطیت در ایران پیدا شد و این هم طبیعی بود که با تغییر رژیم (ولو به حسب ظاهر) و باز شدن دریچه‌ای به طرف روشنائی مغرب‌نویزمین شعر و ادب، تفسیر و تحولی نیز در شعر آغاز گردد. نهایت این تحول و انقلاب در طرز سخن مسیر عجیب و قابل تأملی پیدا کرد.

نخست خیال می‌کردند فقط با استعمال کلمات بیگانه، گنجاندن پاره اصطلاحات دوره مشروطیت در نظم، یا بکار بردن بعضی تعیرات فرنگی مآبی و اداری تجدید ادبی را آغاز کرده‌اند.

مثل:

«در پناه سوزان تو بهارستانی است»  
 «که در آن هشت دل مجس شوری دارند»

از مرحوم ملک الشعرا بهار

یا

«دوش قد پار سفر کرده نگار ارمن»  
 «سرسمیت گشته پستگاه و سبد از برلین»  
 «خویش را ساخته بدشیک چو خوشان وین»  
 «دلگشا عارضی او جلوه‌نما چون لندن»  
 «با صفا چهره او عیش فرا چون پاریس»  
 گویا از مرحوم وحید دستگردی است (در مدح یکی از خوانین بختیاری)

یا

«در دنگ دنگ رنگ ساعت دوشش شماری»  
 «انگشت لرمکسی خورده بسر در پسه خاکساری»

از مرحوم حاجی میرزا بیگی دولت آبادی

و هزارها ابیاتی از این قبیل که شاید بهترین نمونه آنها اشعار سیم شمال بود و در آن تاریخ اطفال و نوجوانان را به شوق می آورد و مثل هر چیز تازه ای که نسل جوان را به ستایش و تسبیح برمی انگیزد خیال می کردند باب جدیدی در شعر باز شده است.

بعدها، این ابداع حشر صورت دیگر گرفت. مخصوصاً طیفه ای که به ترجمه شعرهای فرنگی یا با خود اشعار اروپائی آشنا شده بودند ابتکارهای دیگری به کار بستند؛ در تنظیم قوافی اعتدالی ایجاد کردند مثلاً دو بیتی گفتند که مصرع اول با چهار و دوم با سوم هم قافیه شد. کم کم از قافیه صرف نظر کردند، زیرا مستلزم مهارت و تسلط بر لغت و ادبیات بود. سپس کسانی پیدا شدند که از وزن هم صرف نظر کردند زیرا وزن عین آزادی فکر و بیان معنی بود و هنگامی شعر نو به اوج جذبه و ملاحظت رسید که از معنی هم صرف نظر کردند و هذیان هائی به عنوان شعر نو با کمال خوب و جاب مرغوب منتشر ساختند که برای نمونه انحطاط فکر و سخافت سلیقه، چندین نسخه از این نشریات گوناگون را در کتابخانه خود مثل اثر نفیسی حفظ کرده ام.

عجیب تر از همه اینکه این هذیانها که واقعاً شایسته ترجم است و اگر یک جامعه با شعفتی می داشتیم گویندگان آنها را به آسایشگاهان می فرستادند و آنها را به دست تیمار و پرستاری سپرده و مایغولیای شهرشان را معالجه می کردند در مردمان صاحب تریخه و استعداد نیز تأثیر کرده و آنها را نیز از سبک معقول و قابل فهم خود منحرف ساخته است.

چه ژومی و ضرورتی ما را به سرودن شعر نو می کشاند؟ شعر تراوش روح های حساسی است که قوی تر از ما مردمان عادی احساس می کند و زندگی را به یک شکل خاص و نایق و هيجان انگیزی زبان آنها را به سرودن شعر و به گفتن مکتوبات مبهم و عادتاً غیر قابل تعبیر می کشاند. و برای توصیف این اشخاصی که در فضائی روح آنها ظاهر می شود تعبیراتی پیدا می کنند، کلمات و جملاتی می یابند که از همه هر کس ساخته نیست و به همین دلیل باید تسلط نرود پند پذیر بر ادبیات کشور و به زبان خود داشت و در ترکیب جملات مهارتی به خرج دهند که حتی الامکان به طور آند و اکنال، مفاهیم خود را در ذهن خواننده منعکس سازند.

برای رسیدن به آن هدف، دو شرط ظاهراً متغایر ضرورت دارد: عوام فهم و دور از لهجه عوام. به نظر من شاعر باید هم در انتخاب کلمات، هم در طرز جمله بندی و هم سبک تعبیر، روش ساده عوام فهم و دور از هر گونه تکلف و تعقیدی اتخاذ کند. هر گونه انحرافی از این شرط، اهم از اینکه کلماتی برگزیند که متداول و مأنوس باشد، یا دور از فهم و زبان جاری باشد، یا در پیوستن کلام اجزاء جمله را برجای خود ننشاند و بالطبع تعقیدی ایجاد کند و از سلاست و روانی دور شود، مخمل فصاحت برسد که یارزترین مصداق آن بدون شبهه سطر است.

شرط دوم که به ظاهر متغایر شرط نخستین ولی در حقیقت منافی نیست بلکه مکمل آن می باشد اینست که گوینده هم در انتخاب کلمات، هم در طرز تعبیر، هم در کیفیت جمله بندی، دور از زبان بازاری و مافوق تعبیرات عادی قرار گیرد و این هنر به شکل درخشان و غیر قابل تقلیدی در زبان حافظ می درخشد. زبان حافظ فصیح، مشخص و دارای یک نوع بزرگواری و برتری و اصالتی است که برای او (علاوه بر آزادی فکر، وارستگی، مناعت طبع و پرش خیال) خریس ایجاد می کند و او را در سطحی مافوق سایرین قرار می دهد. و علت اینکه شعرای بعد از حافظ همه به دنبال شیخ رفته و گستر کسی هوس پیروی از سبک خوایه را در منز پرورده شاید همین باشد که شیوه سخن سعدی را به واسطه سادگی و روانی و همراهی با زبان جاری بیشتر قابل پیروی دانسته و غالباً از این خطری که ملازم شیوه سخن پردازی سطر است قائل بوده و در ابتدال لهجه عمومی سقوط کرده اند.

این دو شرط اساسی در شیوه بیان اساتید خراسان و فصیحای عراق و فارس گمابیش مرعات شده است و به همین دلیل و مراعات نکته های دقیق از قبیل اجتناب از هر گونه حشو و زواید یا ایجاز مخمل، نشان دادن اجزاء جمله در جای خود، سراحت و روشنائی بیان زبان فارسی این مقام

شعر

ارجسند را پیدا کرده و درخشانترین عناصر مدنیت و نماینده فرهنگ نژاد ایرانی قرار گرفته است. پس تنها وجود تخیل و به وجد آمدن روح برای پیدایش شعر کافی نیست. شاعر اصطلاحاً آن کسی است که بتواند این هیجان روح خود را به شکل موثر و نافذ بیان کند. و این شکل موثر و نافذ موسیقی کلمات و موزونی جملات است که آنرا وزن و قافیه تا درجه زیاد متعین می‌سازد. اگر ملتی فرهنگ و ادب گذشته طولانی و درخشان داشته باشد و انواع بزرگی چون رودکی، فردوسی، سعدی، حافظ، رومی، نظامی، خیام، سنائی، عطار، ناصرخسرو، منوچهری، فرخی، مسعود سعد سلمان و صدها گویندگان و سرایندگان که در صف دوم و سوم آنها قرار می‌گیرند داد سخن و فصاحت داده باشند، انحراف از روش دیرین یک نوع تنافری برمی‌انگیزد. به عبارتی اختری، ذهن ما و فکر ما و سلیقه ما در طی قرون به سبک این نوابغ شو گرفته، اشعار آنها آینه روح و فرهنگ ماست و روح ما قالب بیان و شیوه گویندگی آنهاست: شعر فردوسی ما را به هیجان می‌آورد، حافظ ما را تسلیت می‌بخشد، سعدی وجد می‌دهد، مولوی شور می‌انگیزد، نعل فرخی، با توصیفات منوچهری به ما لذت می‌دهد.

حال اگر گوینده‌ای از سبک و روش آنها منحرف شود طبعاً در ما یک حال اجتناب و تنافر حتی اشمس‌نزار برمی‌انگیزد، لائق مثل وقتی است که در بستر نرم و راحت و مطمئن پای انسان بدون سابقه به یک جسم ناهموار و ناجوی تصادف کند ولو اینکه این جسم ماهوت پاک کن زیر و خشن یا اندام زنج قورباغه‌ای باشد.

اینکه می‌گویم «ما» مقصود کسانی است که به فرهنگ و ادبیات فاخر و معتبر این سرزمین آشنا شده‌اند، وگرنه جوانی که از کودکی به فرهنگ ریشه و پیرویش ایرانی نیافته باشد، یا دختر بچه‌های کلاس اول متوسطه که پیرویش ادبی نداشته باشد شاید از شنیدن این پریشان‌گوینها که نام شعر بر آن می‌نهند متنفر نشوند و بلکه لذت هم ببرند مثل آن روستایی بی‌سواد که از اولین چلوخورش قیمه شهر، هر قدر هم مادیون متوسط باشد، لذت می‌برد.

فقط در یک صورت گویندگان شعر نمی‌توانند در ما اثر نااطیب نگذارند. در صورتی که قوه علاقه داشته باشند. به عبارتی اختری نوع آنها در فکر و تخیل، سرکش هیجان‌ها و جذبه‌های روحی آنان، قدرت بیان و تعبیر آنان اگر از هنرمندان گذشته برتری نداشته باشد لائق برابری کند.

صرف تجاوز از اصول مسلمه و خرق مقرراتی را که گذشت قرون در روح و فکر مردم راسخ کرده باشد موجب پیدایش یک سبک نخواهد شد. بدان کسانی که دچار اینگونه توهّمات باشند همان اندازه خائف خواهند شد که به برادر حاتم طائی رسید.

اماناً شعر باید نوشته شود و تحولاتی در شعر فارسی درآید زیرا شعر لو هم مانند تمام عناصر تمدن و فرهنگ ملل از تماس و اصطکاک با فرهنگ و فکر سایر ملل تغییر می‌کند. یا از روی اراده اقتباس می‌کنند یا من دون اراده از آن متغزل و متأثر می‌شوند.

تکامل مدنیت‌های مختلفه در تحت تأثیر این عامل مهم و اساسی پیدا شده و سیر تمدن و سریع‌تر و بشر امروز را به این منطبقه نوری که مهابت کامل با منطقه زندگانی نیاکان هزار سال قبل دارد نزدیک ساخته است.

از همان روزهای نخستین که خاور زمین با فرهنگ و طرز فکر ملل اروپائی تماس گرفت و یکی از تحولات ظاهری آن تفسیر رژیم بود قهراً در شعر هم باید تحولاتی روی دهد. مخصوصاً که عصر ما عصر برق و رادیو و سینماست و صدها کتاب از زبانهای مختلفه به فارسی ترجمه شده و خواهد شد. طبعاً در طرز فکر و تخیل و تعبیر گویندگان تحولاتی پیدا می‌شود و نمونه رژیم و موجه و معقول آن اشعار متین فریدون توللی و قطعات حساس ابوالحسن وریزیست.

زیرا تحول در درجه اول باید متوجه معنی و فکر و طرز تعبیر شود نه حذف وزن و قافیه و احیاناً معنی.

اگر گفته‌های فریدون توللی زیبا و درخشان است برای اینست که او تحولی نخواسته است از

راه آسان آن یعنی حذف اصول مسلمه ایجاد کند و خواننده شعر و نثر او وسعت اطلاع و تسلط وی بر ادبیات گذشته ایران دیده می‌شود.

اینهایی که بدون توشه و تجهیزات کافی می‌خواهند شعر نو بسازند به آن جوانهای بیچاره و بی‌سپاه ای می‌مانند که خیال می‌کنند از کشیدن نقوشی بیمشی و آفشنه کردن پرده‌ای بدرنگهای گوناگون پیکاسو می‌شوند. اگر در این دنیایی که رفته رفته هنر جای خود را به تجارت می‌دهد و پس ذوقی عامه بازار بی‌هنری را گرم کرده است نقوش نامفهوم پیکاسو خریدار دارد تنها برای این نیست که «نقوشی درهم نامفهوم» خریدار دارد و تنها برای این نیست که مردمانی از راه تجارت و صنعت و اجحاف به حقوق طبقات دیگر پول دارند ذوق و سلیقه و توه درگ هنر را ندارند، بلکه برای اینست که پیکاسو هنرمند بزرگی است که نخست هنر خود را نشان داده است و بعد دچار هذیان گردیده است و ربه هر هلیانی ارزشی و قدری ندارد. در دیوان غنی و سرشار شمس شیرینی نیز شطحیات دیده می‌شود و حتی در کتاب جلیل القدر و عظیم الشأن مشنوی هم اشعار ست زیاد است ولی چون منشاء هر دو این کتاب یک روح بزرگ و منبع و سراینده آنها لیریز از علم و اطلاع و فهم و جذبه‌های روحی بوده است نه تنها از شأن گوینده آنها نمی‌کاهد بلکه او را چون گوهر تابانگی صدر خزانین فکری و ادبی ایران قرار می‌دهد. خوانندگان که نمی‌دانستند مفهوم و غرض ازین «شعر نو» چیست گفته‌اند ما برای قرون آینده گفته‌ایم. من یکی از قطعانی که برای نسل‌های بیچاره آینده سروده شده است اینجا برای نمونه از یک کتاب چاپ شده زینا نقل می‌کنم:

آه  
دانه بود با  
ماه دانه بود با  
آوردن تین ناعا، دیز  
سنگ تالودن: ها  
ها

و بدین مناسبت عبارتی از برنارد شاو به خاطر هم می‌گوید: «اگر بنا باشد سایر کلمات منظومه شمسی مسکون باشد پس حتماً کمره زمین دارالمنجانبین آنها خواهد بود!» گویا گوینده این اشعار هم ناظر به این معنی بوده است که وقتی کمره زمین مطابق رأی برنارد شاو شد این اشعار به جای حماسه‌های فردوسی و غزلهای نغز سعدی و افکار بلند حافظ رائج گردد. ممکن است در روح گوینده‌ای احساسات طولانی‌زنی موجود باشد ولی اگر آنها را به حروف و کلماتی گفت که رائج و متداول نباشد نمی‌توان آنها را شعر نامید. دیگر چه رسد به این امواتیکه شایسته‌تر بود از حلقوم حیوانی درآید. ممکن است سنگی به پای حیوانی نخورد و ناله دردها که او را بلند کند ولی ناله او شعر نیست ولو اینکه از کشیدن فجه مستمندانه او ما هم متأثر شویم.

طرفه اینکه این طرز فکر علیل احیاناً به مردمان صاحب قریحه نیز سرایت کرده و آنها را به سرودن شعرهای بی‌سروته و نامفهوم می‌کشاند. یکی از جوانان با ذوق و خوش قریحه‌ای که در بدو طلوع «اشفق سرخ» با من آمیزش و با دست جوانالی که در آن تاریخ این روزنامه را عرضه فکر و قریحه خود قرار داده بودند همکاری می‌کرد و یک فصل از کتاب (حسنگ وزیر) او را به عنوان نمونه نثر حساس و قوی منتشر کردیم. آقای نیسایوشیچ است که زاده‌های قریحه او گاهی مانند قلب حساسی از طپش لیریز است. دو سه هفته قبل در روزنامه «ایران ما» شعری از ایشان تحت عنوان «اوک دار» بنظم رسید که خیال کردم خطای پانزده است. ولی خیر، تنظیم کننده صفحه ادبی ایران ما اسم شاعر را برصدا ستون و در جای مشخصی و برجسته گذاشته بود. من هبناً در اینجا همان طوریکه در ایران ما چاپ شده است نقل می‌کنم و دیگر چیزی نمی‌گویم:

اوک دار  
اوک دار  
اوک دار



شب است

شس بس لرگی با آن،

بروی شاخ انجیر کهن «وگ‌دار» می‌خواند،

عبر می‌آورد طوفان و باران را

و من اندیشا کم

...

شب است،

جهان با آن، جهان چون مرده‌نی در گوی.

و من اندیشا کم باز

— اگر باران کند سرور از هر جای؟

اگر چون زورقی در آب انداز جهان را.

...

در این تاریکی آبر شب

چه اندیشه ولیکن که چه خواهد بود صبح؟

چو صبح از کوه سر بر کرد، من بوشد ازین طوفان

### روح تا صبح؟

۱- وگ‌دار فی‌الذمه مرتبی که می‌گوید، اگر بر دست لبر چون باران خواهد شد.

بی اختیار حیرتی بر شخص مسئولی شده و یک دست سؤال ذهن و فراوانی می‌کند. بعد از اینکه بنا شد شعر وزن نداشته باشد یعنی شاعر آزاد باشد که در یک مصراع هشت یا نه کلمه بگذارد و در یک مصراع دو کلمه و حتی بعضی اوقات یک کلمه، چنانکه معمول به سرایندگان شعر نواخت، چرا جمله را در همان مصراع اول تمام نمی‌کنند؟ یعنی اگر جمله (بروی شاخ انجیر کهن وگ‌دار) یک مصراع است، دیگر چرا ششم جمله که فعل «می‌خواند» باشد مصراع دیگر می‌شود؟ اگر در شعر میوزون برای مراعات وزن، شاعر مجبور است کلمات را پس و پیش کرده و برخلاف اصل فصاحت، جای کلمات یک جمله را تغییر دهد، در شعر نامیوزون ارتکاب این امر به ضرورت دارد؟ یا کلمه‌های زائد که حتی در شعر میوزون حشوت در شعر نامیوزون چه لزومی دارد؟ آیا اگر کلمه «چو» را در آخر مصراع «چه اندیشه ولیکن، که چه خواهد بود صبح؟ چو» در اول مصراع بعدی می‌گذاشتند قافیه شعر خراب می‌شد؟

اگر در مادامگامسکار این نوع شعر بگویند باز قایل انقضاض است ولی در کشوری که حافظه سخن گفته است آیا اینگونه نثرهای نامیوزون را به جای شعر گذاشتن و به نسل جوان نشان دادن به نظر شما عجب نیست؟

محققاً شعر در ایران باید قیافه تازه‌ای پیدا کند و به طور حتم پیدا خواهد کرد ولی این تجدید و بدعت باید در درجه اول متوجه تخیل و تصور و در درجه دوم متوجه طرز تعبیر باشد.

این هم تا درجه‌ای قابل قبول است که در قالب شعر قدیم نمی‌شود تمام تخیلات تازه را ریخت. ولی اولاً باید تخیلات تازه و تشبیهات بدیع و ثانیاً موضوع‌های نوین و افکاری که گذشت قرون آنها را فرسوده نکرده موجود باشد. و تازه اگر بخواهند برای بیان این مفاهیم جدید سبک تازه‌ای انتخاب کنند این سبک باید مطابق اصول مسلمة فصاحت و بلاغت باشد و بخاطر داشته باشند که غرض از سخن انتقال دادن معانی و صور ذهنی است به نفوس خوانندگان و شنوندگان و چون خوانندگان آنها ایرانی هستند طبیعاً باید از روش اسانید سخن دور و منحرف نشوند، زیرا در غیر اینصورت نقص غرض است. اسان برای جن‌ها و دیوانگان یا برای قرون آینده که معلوم نیست چه

نحوه پیش و فکر دارند شعر نمی‌گوید برای خودش هم نمی‌گوید (والا منتشر نمی‌ساخت) پس بالضرورة باید مراعات اصول مسلمه کسانی که برای آنها شعر می‌گوید بکند مخصوصاً اگر این اصول مسلمه موجه و معقول و حقیقت نفس الامر داشته باشد و غالب این اصولی که در شعر فارسی معمول است و فصیحای ایران بدانها پای‌بند بوده‌اند از ضروریات است؛ اجتناب از حشو و بکار بردن کلمات عامیانه، تراوف کلمات متضاد، ترکیب‌های مست و تغییر جای طبیعی اجزاء جمله و نکتات دیگر ازین قبیل که موسیقی الفاظ را بهم می‌زند. و بدتر از همه وضوح و روشنی را از سخن می‌برد ضروری و حتمی است.

متأسفانه جز در چند نفر سرایندگان جوان و فاضل غالب این قطعاً بکه به عنوان شعر در مجلات هفتگی منتشر می‌شود نشر مشوش و پریشانی است که تمام ابداع گوینده در اثر گذشتن بیان، تغییر جای اجزاء جمله و وصلو کردن آنها از حشو و زوائد و علامت تعجب و استفهام است چیزیکه شایسته است همه دوستداران شعر و ادب را نگران سازد اینستکه این موج تیره‌ای که برخاسته و ادبیات درخشان ایران را تار کرده است به وسیله جرائد و نشریات مغرب اساس ذوق و سلیقه تسل جوان که طبعاً برای هر چیز تازه‌ای به وجود می‌آید گردد.

در هر زمان و عصری مردمان متحرف، یا مادون متوسط بوده‌اند ولی چون مطبوعات نیوده است در زوایای گمنامی و فراموشی افتاده و سرمشق دیگران نمی‌شده‌اند ولی متأسفانه وجود مطبوعات مخصوصاً مجله‌های هفتگی که برای پر کردن صفحه ادبی خود دچار مضیقه‌اند و تأسف انگیزتر اینکه ماسخرین این بخش مجله‌ها غالباً از حیث اطلاعات ادبی و بدتر از همه از حیث ذوق در یک حال بدبختی قرار گرفته‌اند که نه تنها بعضی هذیانها را به عنوان شعر نو چاپ می‌کنند گاهی اشعار خیلی ضعیف و مبتذل و پست به سبک قدیم را هم به جای اینکه در سبند اوراق باطله بیندازند در صدر صفحه قرار می‌دهند و یا این عمل خود هر شخص بی اطلاع و بی قریحه و باوه گوئی را به نظم‌های مست و مرهون و قابل تسخر تشویق می‌کنند.

یادم می‌آید در زمان روزنامه‌نگاری مکرر اشعاری به دفتر اداره می‌دیدم که ما آنرا فقط به گناه اینکه دیحشان و خیلی زیبا نبود فراموش می‌کردیم. بعد گوینده شعر، یا یکی از دوستان و خویشان او به دنبال شعر به اداره می‌آمد و خواهش و شفاعت می‌کرد که «برای تشویق» گوینده آنرا منتشر سازیم. آن وقت من ناچار بدم به وی بگویم که برای تشویق او باید آنرا چاپ نکنیم. زیرا نشر شعر ضعیف گوینده را به راه کج تشویق می‌کند. اگر بخواهند او را تشویق کنند باید به او بنهمنانند که شعرش قابل چاپ نیست. در اینصورت اگر حقیقتاً قریحه‌ای دارند و همتی در وی هست به تکمیل خود و تهذیب قریحه خود خواهد پرداخت و اگر استعداد او در همان حد متوسط است، بهتر که این استعداد خاموش شده و به مفهوم «بچه نازاد» به ترشش ماهه افکندن چنین «ازین محصولات نامربوط و ملال‌انگیز بیرون نهد» و برحجم مبتذلات افزوده نشود. وانگهی روزنامه یا مجله مال مؤسس و نویسنده او نیست مال جامعه است مستدرجات او باید یا مفید یا موجب تهذیب، یا زیبا باشد.»

نمایوشیح، به اللطاف علی دشمنی پاسخی نگفت تنها این نکته‌ی جدی اقا به زبان شوخی را گفته است که ما آن را از یادداشت شادروان اسماعیل شامرویی در روزنامه‌ی اطلاعات به تاریخ پنجشنبه ۹ دی ماه ۱۳۵۰، ص ۱۱ نقل می‌کنیم:

«یکبار علی دشمنی در مجله کاویان مصاحبه کرده و به شما دشنام داده بود.

بعد مخر مجله به سیاق روزنامه‌نگاری آمده بود حریف، یعنی ایما را بشنوند.

مصاحبه را به او داده بود که جواب چیست؟

ایما گفته بود: «هر چه هست شعرهای مرا در «دستگاه» ماهی و سه‌گاه و

«دشمنی» نمی‌شود خواند.»

ت - ایما  
- ایما

# شین پرتو

شین پرتو، که نام فلمی دکتر علی پرتو است، یکی از دوستان قدیم تیما یوشیج و شاعر، داستان‌نویس، محقق، زبان‌شناس و عارف شناخته‌ایست که در دوم دی‌ماه سال ۱۳۸۶ در کنگاور به دنیا آمده است.

نخستین رمان تاریخی‌اش به نام «بهلولان زند» در سال ۱۳۰۳ به صورت چاپی در روزنامه‌ی «ایران» به چاپ رسید و در سال ۱۳۰۹ مجله‌ی «آرمان» را انتشار داد. از داستانه‌ی بلند او «سایه شیطان» و «یگانه‌ای در بهشت» و «آخرین بیگانه» و از کتابهای عرفانی او «چشمه‌ی سیماب» و «هفت رساله در اشراق نور» و «سورنده» و «جهان خرد» را می‌توان نام برد.



راحم این مطور در سال ۱۳۶۷ نخست در جستجوی خاطره‌های او از تیما یوشیج و پس از آشنایی و بهره‌وری از محضر خود او برای گب فیض خود گفتگویی طولانی در چندین نشست با او ترتیب داده است که در آن او را «گش مهین» و خود را «حیگر» خوانده است و امیدوار است در آینده‌ای نزدیک آن را به صورت کتابی مستقل نشر دهد.

از شین پرتو کتابهای شعر با به اصطلاح خودش «نثر آهنگین» «سندره» و «زینوس» و «دختر دریا» به چاپ رسیده بود که تیما یوشیج در تاریخ ۴ شهریور ۱۳۲۵ از جنگل کلارزمی مازندران نامه‌ای بلند خطاب به او نوشت و نظرات اساسی و مهمی را درباره‌ی شعر و شاعری ارائه داد. شین پرتو در همان سال به نامه‌ی بلند تیما، پاسخی زیبا نوشت که هر دو را خود با نام «دو نامه» در سال ۱۳۲۹ در ۱۰۴

صفحه نشر داد. نامدی نیما پوشیج به سن پرتو، بارها به چاپ رسیده است و در اینجا نامه سن پرتو به نیما پوشیج را که جز در آن کتاب در جایی به چاپ نرسیده است و دو دسترس همگان نیست، چاپ می‌کنیم:

### «نیما خان عزیزم،»

نامدی شما رسید و برای اینکه آنرا با دقت بخوانم، به یکی از زبانهای نیابوران آمده‌ام. در این جا است که تراوش فکرهای باریک و فرزندی شما را خوانده و باستان را می‌نویسم. نوشته‌ی شما مرا به فکر انداخت. شما مرا شاعر خوانده‌اید، در حالیکه خود گمان نمی‌کنم شایستگی چنین مقامی را داشته باشم. بعلاوه می‌بینم که من تا این زمان خود را نشناخته بودم و اکنون نوشته‌های شما در من، حس تازه‌ای بیدار کرده است. اطمینان دارم آنچه را که درباره‌ی من نوشته‌اید برای خوشایند دوستان است. شما آنچه را که در شعرهایم احساس و دایره‌ی کوفه‌اید، نگاهشته‌اید. شما نیمای عزیزم، که سالیان دراز است به پایه‌های اداری و زندگی پرمیاهوی جامه پشت پا زده و از تعلق عاری و دور می‌باشید.

همانطور که حدس زده‌اید از سالها پیش دست بکار بوده‌ام که در ادبیات فارسی کارهای تازه‌ای بوجود آورده و در ساده کردن و پیش رفتن زبان فارسی بکوشم. از سال ۱۳۱۲ به اینطرف، برای انجام اینکار آزمایشهایی کرده، ژینوس، مستدر و دختر دریا، سالها وقت مرا گرفته‌اند. سالها شاهد در عمر ما بسیار گزاینها است، اما برای آفرینش یک اثر هنری تازه بسیار ناچیزند. یک اثر ادبی که زیبا و برجسته باشد، وقت و حوصله و پشتکار زیادی لازم دارد. صدها صفحه نگاهشته و پاره و دور ریخته می‌شوند تا آنچه هست و آرزوی هنرمندی است به صوت جزوه‌ی کوچکی باقی می‌ماند.

برای من نوشتن و سرودن تنها سرگرمی نیست، بلکه یک احتیاج طبیعی است که مرا به این کار وامی‌دارد. مثل دختر جوانی که قلبش به عشق و دوست داشتن احتیاج دارد، قلب و روح من هم، به نوشتن و سرودن نیازمند است. گویی چیزی ناشناس مرا فریفته و به دنبال خود می‌کشاند. صدالی است که پیوسته به قلب من تانگ می‌زند و مرا هشیار یا نا هشیار در پی خود می‌دواند. گاهی چنان وسوسه‌ی شورانگیزی در دل پرشورم می‌انگیزد که مرا آرام نمی‌گذارد. دلپاشی‌های زیبائی و کمال و هنر هتم و از آنها آنچه در قلبم اثر و انعکاس می‌گیرد می‌خواهم روی کاغذ آورده و بنگارم.

آنچه می‌سازم و می‌نویسم تنها برای رامش خویشتن و خرمندی روح تشه و قلب سوزان خودم است. هر وقت چیزی نوایم ناراحت می‌شوم و مثل این است که چیزی گم کرده‌ام یا گم دارم. آنها را هم که انتشار می‌دهم درست مثل آن گیتار زنی است که فقط برای خودش گیتار می‌نوازد. اگر همسایه‌ها از صدای ساز او حطی بیروند به ساز او گوش می‌دهند و هر کس هم خودش نمی‌آید، پنجره اطاقش را می‌بندد. من نیز برای خود می‌سرایم و چاپ می‌کنم و هر کس آنها را ببینند و انتقاد کند از او نمی‌رنجم.

اما اتفاقاً میان جوانان و روشنفکرانی که با هنر آشنائی داشته و تمصی کورکوزانه آنها را عقیده ساخته بسیاری، از کارهای من خوششان آمده، شور و ذوقی در آنها پیدا شده است و شما را هم نیماخان عزیز، واداشته است که نامه‌ی بزرگی بنویسد و بطوریکه نوشته‌اید، دستاویزی برای شما شده که بسیاری از گفتنیها را گفته و درباره‌ی هنر و شعر نو که ارزش آن نزد بسیاری ناشناس است سخنهایی بگوید.

آفرینی که شما در نامه‌تان برایم فرستاده‌اید، مرا نسبت به کارم امیدوار و دلیر و سر بلند و خوشوقت کرده است. زیرا شما بهتر از هر کس می‌توانید به ارزش واقعی هنر و شعر نویی برده کارهایی را که با روح و قلب ساخته شده‌اند بشناسید. زیرا شما نخستین کسی هستید که مکتب جدیدی در شعر فارسی ایجاد کرده و پایه‌ی صحیحی برای رفرم شعر فارسی بنا نهاده‌اید.

شما نیمانخان من، پیشوای شعر تو ما هستید. کوشش بیست و خستگی ناپذیر و دلستگی دیوانه وار شما بیشتر از یک ربع قرن برای ایجاد و شناساندن شعر آزاد، شعر فارسی را از حالت خمودگی و تیرگی های یکسویایی بیرون آورده و نه فقط روح زنده ای به آن داده، بلکه به چهره ی شعر فارسی رنگ و زیبایی تازه ای افزوده است. شعر نو فارسی از حیث اساس با شما آغاز می شود. آنهاییکه مصراع ها را به هوس تازه گوئی کم و بیش و قافیه ها را عوض کرده اند، هنوز متوجه نشده اند، شعرهاشان مثل اشعار کلاسیک دارای رنگ و تجسم نیست. جواتیکه اخیراً متوجه این نکته شده و جرئت یافته اند شعر نوی بگویند، به گردهم شعرهای گوناگون شما قدم برداشته اند. نفوذ شما که بارها اشخاص بیخوش و روزنامه ها تصدیق کرده اند، به اندازه ای است که گاهی ترکیب و طرز بیان و جمله بندی های شما عیناً در شعرهایشان دیده می شود.

هر کس بخواهد نجله شعر فارسی را بخود است بدهد، دعوی غلط و دروغی کرده است. کسانی که بخواهند این حق شما، افتخار بزرگی را که در تاریخ ادبیات معاصر ما بدست آورده اند پامال کنند، به عالم هنر و ادب خیانت کرده اند.

من اغلب قطعه های شعر نوین آنان را که در مجله ی موسیقی کشور و یا جای دیگر انتشار می یافت، با علاقه ی زیادی هر یک را چندین بار خوانده و بی انقراض باید بگویم همان لذتی را که در خواندن شعرهای زیبای زبانهای بیگانه برده ام، در شعرهای جدید شما نیز دریافته ام! شاید هم بیشتر و همیشه به دوستانم که از شعر نوین فارسی صحبت کرده ایم، گفته ام شما با ابتکار خود، آرزوی بزرگ نسل جوان را برآورده و کاری را که بایستی انجام بشود انجام داده است.

اما خنده این جاست در نخستین گفتگوی نویسنده گان ایران که از طرف انجمن فرهنگی ایران و شوروی تشکیل یافته بود، یکی دو سخنران درباره ی لزوم رقوم شعر فارسی حرفهایی گفتند، بی آنکه به کارهایی که تا آن زمان انجام یافته اشاره نمایند. کاری که انجام یافته آنرا انجام نشده وانمود کردند و لطفاً دستور می دادند که کسی آنرا آغاز نکند. چقدر این عمل زشت و حق ناشایسته است نسبت به کسانی که در این راه، سالها زحمت کشیده و هم عزیز خود را بر سر این کار گذاشته اند. آنکه می خواهد درباره ی شعر نو صحبت کند، سرتیغ گلر و گفتاش بایستی نام شما باشد. شما نسبت به همه ی این کسانی که امروز در عالم شعر نو ادعاهایی دارند حق بزرگی و پیشوایی دارید. کار و رنج و ابتکار شما است که دیگران را هم به فکر انداخته است در شعر، چیزهای تازه ای بسازند.

کسانی که غلط داوری می کنند، در جریان ادبیات معاصر ما وارد نیستند و با نظریات شخصی خود را بیکار برده و غرض می ورزند و یا نازکی دوره ی ادبی را که ما در آن بسر می بریم نمی توانند حس کنند. اگر گفته شود آنها از شعرهای آزاد و لویسی که در زبان فارسی ساخته شده آگاهی نداشته اند پذیرفته نیست زیرا کسی که درباره ی ادبیات کشوری قضاوت کرده و سخن می گوید، اگر به تمام جزئیات آن دسترس ندارد، حق اظهار اطلاع و خودنمایی و بخصوص حق داوری ندارد.

در همه جای دنیا کسانی که کارهایشان را با طبل و دهل به گوش مردم نمی رسانند ناشناسند و قدر و ارزششان نیز پوشیده است. ولی رشادت حقیقی در اینجاست، در محیطی که بی توانی و پستی زیاد است و مردمانی تو خالی از شعر و کتابهایی بوج و مهمل تعریف می کنند و از هر سوی سختیهای بی شمار برای شناساندن کارهای خوب هنرمندان را فرا گرفته است رضد تمام این اشکالات قد بلند کرد و بی آنکه به ناسزای این و آن اعتنا نموده به کار و هنر خود ادامه داد. نباید گفت محیط ما نمی تواند چیزهای خوب به وجود بیاورد و یا هنرمندان آماده ای نیستند که اثر گزینیهائی یافزینند. خیر، عصر ما با وسائل زمان خود به شایستگی دانشمندان و هنرمندان ارجمندی دارد و یا نباید گفت که مردم نمی فهمند و خوب و بد را از هم تمیز نمی دهند اینهم نیست. مردم ما بسیار با ذوق اند و حس شناسایشان به اندازه ی کافی قوی است. اگر می خواهید کسانی به ناخواه



یکنواخت زیستن به زندگی رنگ و جلوه نمی‌دهد. شاعر و نویسنده، هم با اینحال نوشته‌هایش رنگ و زیبایی و به قول شما از او نشانه‌ای ندارد.

□

شعر، مثل هنرهای دیگر نباید مقید و مصنوعی باشد. هنر وقتی ارزش می‌یابد که دارای نیروی زنده‌ای باشد و هنگامی پیشرفت می‌کند که پیوسته تغییر یافته و رنگهای تازه‌ای بر آن خود را بخشد. و پیش از آنکه ابزارهای قدیمی گهته شده و از میان بروند چیزهای تازه‌ای با خود بیاورد و برای اینکه شعر یا هنری دیگر، به این پایه برسد، بایستی که از آرزوهای رنج و شادی فکر و هوش و مبارزه و درد و آرزوها توشه بگیرد.

شعر خوب باید به ما چیز بیاموزد، یا چیزی را در ما برانگیزاند و تری در درون ما باقی بگذارد. حالا کدام طرز شعر گفتن و کدام سبک برای بیان احساسات درونی ما مناسبتر و بهتر است؟ آنرا خود ما باید تشخیص بدهیم، روح و قلب ما باید آنرا بیستند. ولی اهمیت در این است که ما بدانیم شعر نباید با زندگی ارتباط و بیگانگی داشته باشد. هر کاری که هنر در آن پنهان است، تر هر چشمه‌ای که الهام یافته باشد، شعرکز نیروی بشری است و اگر حقیقتی بر آن نباشد نمی‌تواند دارای نیروی زنده و موثری باشد.

به عقیده‌ی ما شعری که بتواند به این درجه لیافت برسد، بهتر است که قیده‌های بی‌نژاد را از جلوی خود بردارد، زیرا اگر بنده با آزادی بیشتری می‌تواند آنچه را در درون خود حس می‌کند بی‌قند و بند بنگارد. و میدان فراختری برای نشان دادن فعالیت و آفرینش کارهای زیبا و بزرگ و بخصوص گوناگون خواهد داشت.

چندی است که دیوار بزرگی میان ادبیات گذشته پدیدار شده، شعر و نثر فارسی را در گون نموده است. بکار افتادن ماشینها و اثرات تمدن جدید، در تمام شئون زندگی ما رخنه یافته، نقاشی و موسیقی، شعر و نثر ما را دارد عوض می‌کند. آهانی که دودش به همان شکل‌های قدیم زندگی چسبیده‌اند، نمی‌بینند یا نمی‌شنوند و نمی‌خواهند بپندند که یک پدیده اجتماعی در کار است که تمام گذشته و عادت‌ها و شکل زندگی آنها تابع جیشی است. هر چیزی باید عوض شده و شکل بهتر و عالی‌تری به خود بگیرد. شکل اجتماع ما دیگر نمی‌تواند تابع مقررات و قانونهای خوب یا بد گذشته باشد، بلکه خواهی نخواهی به سوی ساختمان تازه‌تر و حقیقت نویسی پیش می‌رود. هر چیزی که امروز در زندگی اجتماعی پدیدار می‌شود مخالف ذوق و عادت و فکر و شاید ایمان آنها است. شاعران امروز دیگر مداح درباریان نیستند و هنرمند برای خوشامد کسانی که به طب مانده‌اند هنرش را عرضه نمی‌دارد بلکه برای نیازمندیهای اجتماعی و هنری است. بنابراین میان ادبیات قدیم و دوره جدیدی که آغاز شده پرده‌ی بزرگی کشیده شده است. نه تنها در شعر، بلکه در تمام رشته‌های هنر، به تازگی و در فرم میل فراوانی پیدا شده است.

گفته شده است که بزرگترین هنر یا هنر هنرها، نوشتن است. این راست است و درست‌تر از این، صنعت شعر است که دشوارتر و هنری دقیق‌تر و زیباتر است. شعر آینه‌ای است که روشنی و تاریکی و رنگهای گوناگون روح جامعه در آن انعکاس می‌یابد. شعر، فریاد روح شاد یا ناشاد و آوای قلب خوشبخت یا بدبخت یک انسان زنده است. برای چه شعر می‌گوییم؟ برای اینکه احتیاج داریم چیزی را که در درون خود احساس می‌کنیم روی کاغذ بیاوریم و به گوش هزاران آدم برسانیم.

شعرهای قدیمی احساسات گوناگونی را در ما تولید می‌کنند، بس آنکه ما را تکان بدهند، در حالیکه شعر خوب باید ما را تکان داده و ما را برانگیزاند یا به شکست آورد و یا چیز تازه‌ای را با تجسم موضوع خود به ما نشان بدهد.

هنر برای انسان و برای شادمانی و دلخوشی انسان است. هنرمند باید پیوسته آنچه را که برای فراهم کردن نمایشهای جذابیت و خرمند کننده لازم است و انسان را به سوی نظم و شادمانی و زیبایی سوق می‌دهد از زندگی بیرون بکشد. شعر و یا هنری دیگر، نباید به تیره‌بخشی و درد و

رنجهای مردم بیفزاید، بلکه هدف هنر باید این باشد که از بدبختی و درد و شوهسان بکاهد. مردم نیازمندند که در وضعیت زندگی و سازمانهایشان از سختی های مرگزا و ناکامی های طاقت فرمای زندگی گریخته و به دارو و نوشابه های خاموش کننده و خواب آور پناه ببرند. ادبیات، شعر و نوشتن باید یک چنین درمان و نوشابه ی آرامش دهنده ای باشد.

اما بدبختانه در بیشتر شعرهای کنونی مثل موسیقی ما، نه قسط فروغ شادکننده ای از آنها نمی ناید، بلکه آنچه به قالب های مختلف سرانیده می شود، چیزی اصلی در آنها دیده نمی شود و به تقلید گلشنگان همان واژه ها و مضمون های گذشته را تکرار و خود را در دائره ی سبک قدیم محدود کرده اند.

اگر شاعری معروف شده برای مضمون های تازه ای است که در شعرهایش به کار برده و نه برای فکر و فرم نویسی. در تاریخ پر افتخار و می نظیر ادبیات ایران، شاعران بلند پایه ای پیدا شده اند و بجز آنها که خود، دارای سبک و مکتب خاصی بوده و از خود شاهکاری گذاشته اند، شاعران دیگر مقلد و پیرو آنها بوده اند. تقلید و پیروی از سبکی تا اندازه ای خوب است اما باید که جنبه های اختصاصی و اصلی هم داشته باشد و اگر شاعری حقیقتاً برای هنر شعر، بخواهد شعر بگوید بایستی که جنبه ابتکاری آن بپذیرد. برای اینکه شاعر با نویسنده ای اثرش اصلی باشد، باید که ذوق و آمادگی آفرینش داشته باشد.

شعر ماسخن هنری بی دشوار است. در خود فرو رفتن و کلماتی را در قالبی فرو ریختن، هنر نیست. هنر در این است که در جهان زنده و دلبهای مادی، ماده را به چشم دید و حس کرد و شکل هر خوب دید و زشی و زیبایی را شناخت و آنها را نشان داد. سپس دید و احساس کرد و نوشت یا سرود به تصور احتمالی برای خود ساختن تا ماجرائی که بر سر گذشته است و بیان کردن دوتا است. در دومی حقیقت بیشتر جلوه و اثر می کند. تمام اندوه هنرمند باید این باشد که در زندگی و پیرامونش، شکلهای تازه و رنگهای نویی پیدا کند. یافتن رنگ و شکل، هنری بزرگ و دشوار است آنها را باید با بیش زورنی دید و شناخت. هر چیز رنگ و فرمی دارد. درد، رنج، گرسنگی، ناخوشی و رشک و جز اینها، تصور و یا تجسم آنها در فکر کافی نیست. هنرمند کسی است که آنها را با جسم آن دیگر خود ببیند و آن دیسهای کوچک و زنده را با هم آمیخته و یک شکل و زیبایی نوین و بزرگتری به آنها بدهد. هنرمند باید طوری بیابد که آفریده ی خود او باشد. هر اندازه تقلید کمتر باشد، آفرینش و ایجاد آسانتر است. تقلید نکردن و آفریدن: این شرط اساسی پیشرفت و بزرگی هر کار هنری خوب است.

□

این را هم باید دانست که مشاهده و طرز فکر در هر دوره ای عوض می شود. در قرن ما مثل گذشته فکر نمی کند و صنعت و هنر هم در زمان ما مثل گذشته نیست و شعر هم که هنری زیبا و دقیق است باید آینه ی فکر و احساسات و زندگی عصر ما باشد. بنابراین شاعر و نویسنده نه فقط باید با زمان خود پیشرفت کند، بلکه باید پیشمستی گرفته و جلوتر بتازد.

توانایی هنرمند در این است که او پیوسته عنصرهایی را که جهان از آنها ساخته شده و از گون و دیگرگون کرده، شکلهای کهنه ی آنرا به هم بریزد و از نو شکل، معنی و روح و زیبایی تازه ای به آنها بدهد. زندگی از زیستن و مردن ساخته می شود. و با زبان و مرگ است که روح و قلب هنرمند باید بازی کند. چه دردها و رنجهایش که در زندگی نهفته است و در تن آسانی نمی توان آنها را شناخت. از خود بیرون آمدن، کشتن خودخواهی و گوش هوش و قلب و روح را باز گذاردن، رنجیدن و احسان کردن.

از اینها گذشته در دنیای امروز هنرمند ناگزیر است علاوه بر استعداد و ذوق طبیعی به شناسایی خودش پیوسته بیفزاید. نه تنها آموختن و کسب دانش، بلکه باید مردم و جهان را به خوبی شناخت. تنها داشتن ذوق و آمادگی و نظم دادن کلمات کافی نیست. بلکه باید با شناسایی و دانش





زمان پیش رفت. آنچه به هنر ارزش می‌دهد، اخلاق و زیبایی است. فهم و احساسات هنرمند معرفت شخصیت او است. شعر هم باید مثل موسیقی باشد و شاعر مثل موزیکر است، شعری را که در درون خود حس می‌کند، می‌سراید آن یکی با آهنگ بی‌سختن و این یکی با سختن آهنگدار. هدف یکی است: نمودن احساسات شوانگیز و طرب‌انگیز، هم آهنگ ساختن صداهای زیبا و دلپذیر و پژواک تصورات قلب و روح و برانگیختن احساسات.

گفتیم که ارزش واقعی هنر در اخلاق و زیبایی است. هشیاری و وجدان پاک و روح ارجمند هنرمند باید اثر هنرش برتراود. شعریا هر هنری دیگر، نماینده‌ی باوقا و ذوق و طرز فکر و پرورش سازنده‌ی آن است. بنابراین پرورش هنرمند هر چه عالیتر باشد، شعر و هنرش عالیتر جلوه می‌کند. فکر و آرمان و آرزوهای شاعر را از شعرهایش می‌توان دریافت. فکر و آرزوهای هنرمند نیابتی هست و فرصت طلبانه باشد. هنرمند باید که فکر و شعارش عالیترین آرمانها باشد و هدف مقدس و بشر دوستانه‌ای داشته باشد.

برای اینکه شاعر به یک چنین زیبایی و مقام برسد، باید دارای تکنیک و پرورش عالی بوده و سالها تنها برای خود، با خود و بی‌شتاب کار و فکر کند. هنرش را دوست بدارد و سعی کند خود را از محیط خود بالاتر ببرد. شاید گاهی داشتن ذوق کافی باشد ولی برای کارهای عالی و زیبا همیشه کافی نیست.

کار کردن بی‌شتاب و آرام، کار هنرمند را آسان می‌کند و پیوسته هوش و روحش را کامل و در راهی که باید برود او را نیرومند و آماده‌تر می‌کند. هنرمند باید آفتاب کار و هنرش را دوست بدارد که در آن غرق شود. باید هنرش مثل بارشگینی رویش بیفتد و او را حس و فرسوده کند. هیچ چیز بهتر از شعر نمی‌تواند، نماینده‌ی لیاقت و طرز فکر و بیان کننده‌ی آرمان و زندگی هنرمند باشد. آنهایی که موفق شده‌اند کارهای زیبا و شاهکاری از خود بجا بگذارند همیشه سعی می‌کرده‌اند خود را از محیط خود بالاتر ببرند. نه تنها می‌کوشیده‌اند که خود را از محیطشان بالاتر ببرند بلکه به بلندترین نقطه‌های گنبد هنر و زیبایی برسند. چنین می‌کرده‌اند پدران ما. اما بدبختانه امروزه پستی می‌گیرند.

نکته‌ی مهم دیگری را که آنها در نظر ندارند این است که درباره‌ی حتی هر کار کوچکی باید تا آنجا که ممکن است روی آن کار کرد. ساختن یک قطعه ادبی یا یک شعر توه پشنگار و حوصله و ذوق و وقت کافی لازم دارد. مثل نوشتن یک مقاله‌ی روزنامه نیست که شب نوشته و صبح خوانده و فردا دور انداخته می‌شود. آنها خیال می‌کنند که شما و من شعرهايمان را به همان آسانی که خودشان کار می‌کنند ساختیم. در حالی‌که شاید هیچ به فکرشان نرسد برای ساختن هر یک از آنها ماهها، صرف شده است آنها به چه آسانی قافیه‌ها را پهلوی هم گذاشته و شعر می‌گویند. شاعری را می‌شناسیم که همه روزه یک نزل می‌گوید. یا آن شاعری که تا چند سال پیش زنده بود و هر گاه می‌خواست قصیده‌ای بسازد صد عدد قافیه از دیوان خاقانی یا رودکی بیرون می‌آورد بعد آنها را ردیف نموده و به مناسبت هر یک، بیتش می‌ساخت. حالا هم گمان نمی‌کنم شاعری اگر بخواهد قصیده‌ای بسازد، بجز این کاری بکند. شما به این کار چه اسمی می‌دهید؟ اینکار را نمی‌توان سرودن شعر نامید. بلکه بهتر است نظم‌سازی یا ردیف‌بندی نام نهاد.

بسیاری از شاعران ما هم اکنون که شعر می‌گویند واژه‌ی بتخانه، می‌کنده، ساقی، مصطبه، پیر مغان، پیر خرابیات، ترکچه و از این لغت‌های که امروز وجود خارجی ندارند، در شعرهایشان بکار می‌برند. چه مفهومات جدیدی در اجتماع و زندگی عصر ما پیدا شده که آنها دریافته‌اند و چه زیباییهای شگفتی که در زمان ما پیکر یافته‌اند که جمال آنها را نمی‌بینند!

□

در هنر باید هدفی داشت، هدفی بزرگ و دنیائی. هدف هنر زیبایی است و شعر هم نباید بدون کفایت حس زیباپرستی ساخته شود. زیبایی کلام، زیبایی فکر، زیبایی واژه. هنرمند باید که

زیاترین نکته ها را در طبیعت بیابد. هرمنند دید بهتری دارد و سخنور باید که واژه‌هایش را بارها بسنجد و فکرش را با بهترین و شیواترین کلمات بیان کند. نه هر کلمه‌ی پیش پا افتاده و مسکین. در انتخاب کلمات خوشصدا باید دقت کرد و برای ایجاد چهره یا آهنگهای تازه، با نیروی آشنوری، واژه و محنی های کهنه را جوان نمود. انسان بدون واژه نمی‌تواند فکر کند. فکر هر قدر عالی باشد، واژه‌های زیاتر و پرمعنائی برای بیان آن لازم می‌شود. علاوه برای فکرهای تازه، لغتهای نویسی هم بکار می‌آید. طبیعی است که هر قدر واژه‌شناسی و معلومات فرهنگی کسی بسط‌تر باشد مصالح بیشتر و بهتری برای شعر و موضوع خود خواهد داشت.

من از همه‌ی کلمه‌ها خوشم نمی‌آید و در انتخاب واژه‌ها بسیار دقت می‌کنم. واژه‌هایی را می‌پسندم که فارسی، خوشاهنگ و شیرین باشند. علاوه عقیده دارم که زبان ما نیازمند به بسیاری از واژه‌های نوین دیگر می‌باشد که باید ساخته شوند و در زبان فارسی برای مفهومات تازه بکار روند. به همین جهت می‌بیشد که برای برخی از واژه‌های خارجی همنراری پیدا کرده و بکار برده‌ام اگر نویسندگان امروزی ما نخواهند و یا نتوانند طبق نیازمنیها و روح زمان خود فکر کرده و چیز بنویسند، فردا کسانی پیدا خواهند شد که این احتیاج را دریابند و آنگاه است که در تنگنای لغت خواهند افتاد. هم اکنون ترجمه کنندگانی که از زبانهای بیگانه به فارسی ترجمه می‌کنند به این اشکال برخورد کرده‌اند.

کوشش بیک نویسنده و متفکر فقط این نباید باشد که زبان مادریش را بخوبی و زبانی بیورسد، بلکه باید به نقص زبان خود پی برده و تا آنجا که ممکن است و توانائی دارد زیاتش را کاملتر نموده و همسپای تمدن جدید و احتیاجات زمان به پیش برود. همچنین وظیفه دارد لغتهای باستانی را که کهنه شده و از کار می‌افتند، جان داده و تازه کند و با لغتهای قشنگ و نو و اصطلاحات زبانی ستاره‌برین و پستابراین وظیفه‌ی ما و هر کسی که قلم به دست می‌گیرد این است که زبان فارسی را از زبانمانگگی و فرولفادگی رهائی بخشیم و بیش از آنچه در توانائی ما است ارت پرافتخاری را که از نیاگان به ما رسیده در غیر زمان خود نگاهداری و به همسپای تمدن عصر خود بلند کرده، پیوسته به زبانی و دارائی آن بیفزاییم. زبان فارسی دارای نیروی شگفتاور و بی نظیری است که برای هر گونه دردم و ساختن کلمه‌های پرمعنی و زیبا و طبیعی آماده است.

گونه وقتی که فرست دومی را می‌ساخت از لغتهای لجه‌های محلی آلمان واژه می‌گرفت و بکار می‌برد. چون از این کار خرمند نمی‌شد، واژه‌های جدیدی برای کار خود ساخت، برخی از شاعران ما هم این کار را کرده و در این آخریها که احتیاج لغت‌سازی شدت یافت، عده‌ای دست بکار واژه‌سازی شده‌اند. پیدایش فرهنگستان هم روی همین اصل احتیاج بوده است. اگر برامتی نویسندگان ما به شاهکارهای جاویدان زبان فارسی دلبنگی دارند باید نیروی زبان آنها را در فارسی امروز نگاهداری کرده و واژه‌های کهنه را در شعر و نوشته‌هایشان بکار برند. این کار ناشدنی نیست. بیشتر واژه‌ها را مردمی که در شهرستانهای دور دست زندگی می‌کنند، می‌دانند و بکار می‌برند. برای هر کسی که می‌خواهد گشایی خوب و شعرهایی زیبا به زبان فارسی بنگارد، دانستن و بکار بردن آنها بسیار لازم است. بدبختانه آلهائی که دست بکار شعر نویسدگی و ترجمه‌اند کمتر به فارسی دلبنگی نشان می‌دهند. نمی‌کوشند فارسی خوب بنویسند و در انتخاب واژه‌ها دقتی که لازم است نکرده و از سرچشمه‌ی پر نیروی آثار گنگشتگان بهره نیافته‌اند.

بیشتر لغتهای بیگانه را که بکار می‌برند بر حسب انس و عادت است، با اینکه درست و بجای خود آنها را بکار می‌برند، معنی آنها را هم نمی‌دانند و بیشتر واژه‌های عربی که در زبان فارسی بکار برده می‌شوند در قالب معنی خودشان نیستند.

برای اینکه بخواهیم با زمان خود پیش برویم، واژه‌های فارسی و عربی امروز ما کافی برای بیان مفهومات تازه نیست و نه هم می‌توان همه‌ی لغتهای علمی بیگانه را در زبان فارسی راه داد. بهترین راه حل این است که کلمات بیگانه به فارسی برگردانده شود و کم کم آنها را در شعر و نثر بکار برد.



ما که در این راه سالها است گام برداشته ایم و زبان فارسی را از حالت ایستادگی و عقب ماندگی به پیش رانده ایم، مدتها است به همین اشکال دچاریم. بیان فکری تازه یا واژه‌هایی که داریم دشوار است، به کلمه‌های نو و مفهومی دیگری نیازمندیم. به همین جهت شما بیشتر از واژه‌های محلی طبری و مازندرانی که به اساس و ریشه‌های قدیمی آن آشنا هستید استفاده کرده‌اید و من از فرهنگها و گاهی هم از لغت‌های محلی خراسان و جاهای دیگر.

برگزیدن واژه‌های مناسب و خوشآهنگ برای بیان فکری شاعرانه فوق و آمادگی مخصوص می‌خواهد. مثل نقاشی که رنگها را به هم می‌ریزد تا رنگی را که می‌خواهد، نشان بدهد. شاعر هم برای وصف و بیان فکر و موضوعی که طرح کرده، باید کلماتی را طوری برگزیند و ترکیب کند که شگفت‌آور و برای کسی دیگر دشوار باشد. گاهی برای بیان فکری، چند دنبال واژه‌هایی می‌گردیم که به آسانی و زود یافتشان رنج آور است. هر کلمه را نمی‌یستیم و بسیاری از واژه‌ها، آهنگی را که می‌خواهیم درست نمی‌کنند. چه صنعت بزرگی است شعر که به فریادها و خوق و احساسات جان می‌دهد و قلب و روح را می‌رقصاند!

□

ما راهی را که انتخاب کرده‌ایم می‌رویم. راهی که سخت و دشوار است و بسا کسانی که آرزو دارند از آن بگذرند و نمی‌توانند. راهی که هنوز قلبها و روحها به آن خونگرفته‌اند و نژاد جوان ما که کاملاً به زیبایی و تمدن جدید آشنا نیست و از بسیاری از لذتها بی‌بهره است، دیر یا زود آن را خواهد یافت و در پی ما خواهد آمد. ما با ایجاد این سبک نوین، راهی برای رفرف و نوسازی شعر فارسی نشان داده‌ایم. شاید طرفداران سبک قدیم از کار ما ششگین و ناخرسند باشند. ششمی که آنها نسبت به شعر نو ابراز می‌کنند نامعقول و بی‌بهره است. زیرا آنها نباید فراموش کنند که قواعد شعری قدیم، یک عده قالب‌های قراردادی می‌باشند. شکی نیست که این قالبها و تمام آن قواعد هر یک در سبک و در جای خود نیکو و برای نوع شعری که گفته می‌شود لازم است. اما برای کسانی که می‌خواهند کار تازه انجام بدهند کافی نیست. از طرف دیگر ما نمی‌گوئیم و عقیده نداریم که آنها را باید دور ریخت. آنها هم، وسیله‌ای برای بیان یک نوع از ادبیات هستند. آنها نباید تصور کنند که شعر نو گفتن، هرج و مرج است. در شعر نو به عکس آنچه تصور می‌شود، قاعده‌هایی رعایت می‌شود. مهمترین قاعده بزرگ و مشکل آن، هماهنگی بین فردهای کوچک و بزرگ، احساس با تمام شدن زیبایی، نمود و بیان زیبایی درونی است. اضافه کنیم که قاعده‌های شعری اغلب از لحاظ فرم و شکلهای خارجی راهنمای خوبی هستند اما به عقیده ما آنها فکر و ذوق را محدود و پابند می‌کنند. به این جهت ما، نسبت به احساساتی که در قلب و روح خود درمی‌یابیم، مجبور می‌شویم، برای بیان آنها از آنچه روش شعری قدیم ما را مقید کرده پا را فراتر بنهیم. چگونه می‌شود زیبایی و فریاد روح و قلب را در قالب‌های معینی که نامش را «قاعده‌ی شعری» یا «عروض و قافیه» گذاشته‌اند محدود ساخت؟

جانی که شما می‌گوئید شعر وزن، و قافیه نیست بسیار درست است. ما تریس وزن و قافیه نمی‌رویم و می‌گوئیم سرتاسر شعرمان دارای هماهنگی زیبا و دلپذیری باشد. خواجه نصیرالدین طوسی می‌گوید که شعر کلام موزون است و اعتبار قافیه از اصول ذاتی شعر نیست. در پیرامون ما همه جا وزن (ریتیم) فرمانرواست. وزن و هماهنگی است که ستاره‌ها و زندگی فیزیکی جهان ما را رهبری و کنترل می‌کند. حتی ضربان قلب ما وزنی دارد و طپش قلبها پیمان بکنواخت نیست. همچنین در موسیقی و رقصها وزن است که آنها را می‌سازد. شعر هم باید وزن و هماهنگی داشته باشد. ما هم اساس کار و شعر خود را بر روی وزن و هماهنگی نهاده‌ایم. تنها وزن و هماهنگی است که می‌تواند موسیقی و نقاشی و شعر و زیبایی را بوجود بیاورد. وزن شعرهای ما با موسیقی ارتباط نزدیکی دارد و شعر بایستی یک موسیقی باشد. نخستین روش شعر نو همین است که دارای موزیک و زیبایی باشد. شعر نو یک موسیقی زیبایی است که به جای صداها واژه‌ها بکار می‌روند. واژه‌های



ولی با همه‌ی اینها طرفداران سبک شعر نو در ایران بسیار است و روز بروز هم افزونتر می‌شوند. زیرا مردم تشنه‌ی چیزهای تازه‌ای هستند که بوی زمانشان را بدهد. بیشتر آنهایی که از شعر آزاد خوششان نمی‌آید، کسانی هستند که در قید شعر هم محدود بوده و با شعر نو آشنائی ندارند اگر هم ادعا می‌کنند که آشنا شده و با اینحال باز از آن خوششان نمی‌آید، باید گفت که آنان نتوانسته‌اند شعر نو را هضم کنند. هر چیز در همه‌کس یکجور تأثیر ندارد و آنکه ذوق و آمادگی او بیشتر است، بهتر می‌تواند هنر جدید را در خود هضم کند و برای فهم چیزهای نو آماده‌تر می‌شود. برای شاعران جوان ما بهتر از این روش، راهی نیست و اگر ادعا نباشد، تنها راه خواهد بود.

کسانی شاید شعرهای نو را نمی‌فهمند و یا زحمت فهمیدن بخود نمی‌دهند و نمی‌کوشند که بفهمند علت مهم این است که آنها، شعرهای ما را می‌خواهند به همان وزن‌هایی که تاکنون شنیده‌اند بخوانند. در ماندگی و اشتیاء اینجا است. عده‌ای هم سطح فکرشان بالا نیست. مثل مردمان بی‌سوادی که جلو رادیو نشسته و به بهترین موسیقی‌های کلاسیک، که در وین و پاریس می‌نوازند گوش می‌دهند و نمی‌توانند زیبایی آنها را درک نموده لذت ببرند.

یکی از دوستانم می‌گفت سبک شعر شما خوب است ولی برای کشور ما زود است. به او گفتم که با این عقیده همراه نیستم. هیچ چیز زود نیست. خیلی چیزها به کشور ما دیر آمده و خیلی دیر شده است که سرزمین ما منعی نشده است. آرزوها و احتیاجات ملی ما روزافزون است و این احتیاج است که ما را واداشته است راه و روش شعر را عوض کنیم. احتیاج راندن به سوی پیشروی و تمدن و بهتر دریافتن و بیان روح زمان خودمان، انسان افراط‌گر است و تشنه‌ی بهتری و زیبایی است. همیشه می‌خواهد جلوتر برود، به جلو جلوزی...

این را هم ناگفته نگذاریم که ما بخوایم می‌دانیم که پایه‌های اجتماعی همیشه موجب پیدایش فکرها و مکشهای جدید هنری و شعری می‌شوند و بایستی رشد اجتماعی به اندازه‌ای بشود تا موجبات آن فراهم و خودبخود تحولی که لازم است پیدا گردد. اما اگر در ایران کسانی پیدا شده‌اند که مکشهای نویسی در عالم هنر و ادبیات بوجود آورده‌اند، این از راه ایدئولوژی و نفوذ فکرهای خارجی است و به همین جهت فاصله کوتاه شده. مخالفت عده‌ی آنها از اینجا سرچشمه می‌گیرد ما که این راه را پیموده‌ایم، می‌دانیم که نقصهایی در کار ما ممکن است باشد و به آنها هم آگاهیم. در هر کار هر اندازه هم دقت و کوشش شده باشد باز نقصهای کوچکی می‌توان یافت. کمال به آهستگی پیدا می‌شود. ولی آنهایی که جرئت و شایستگی آنرا ندارند که از این راه گامی بردارند، برای دلخوشی و فرونشاندن عشم خود، می‌گویند که این کارها ناپسند و یا شتابجویانه است. شاید در قدیم لازم بوده است که فاصله‌ی زیادی میان پیدایش مکتبها بوده باشد، ولی امروز این فاصله‌ها لزومی ندارد. زیرا قرن ما هیچ شاهی با قرنهای گذشته نداشته و امروز ما به آسانی می‌توانیم از دیگران که راه‌های بهتری را پیموده‌اند، سرمشق بگیریم. بنابراین فاصله را از میان بر می‌داریم. همچنین برای اصلاحات امور اجتماعی ما نباید پله‌پله بالا برویم و از مبسطنهائی که دیگر کشورها در سالهای اولیه تمدن خود بکار می‌بردند آغاز کنیم، بلکه باید آخرین سیستم را گرفت و بر گرده‌ی آنان کار کرد.

بنابراین در سبک شعر تو ما کمال طولانی نخواهد بود. اگر کسانی که ذوق و شایستگی این صنف کارها را دارند، دست بکار شوند، چون مدلی در پیش دارند، ممکن است تندتر به پیش بروند، وانگهی در آثار ما مزینهائی هست که در آثار بعدی ممکن است بوجود نیاید، همچنانکه برزینهائی که در کارهای اصلی دیگران می‌باشد در اثرهای بعدی دیده نمی‌شود.

ما نسبت به کار خود ایمان داریم و به گواهی آثارمان، شعار و کوشش و هنر خود را بر سر آنها نهاده‌ایم. اگر کسانی به اسم انتقاد حق کشی می‌کنند یا خودخواه و غرض ورزند و یا بی‌مطالعه، آنها نمی‌دانند که هنر دشوار و انتقاد آسان است.

چه اهمیت دارد نیماخان من! ما کار خود را می‌کنیم و برای مردم خود و زندگی هنری آنها به راه خود ادامه می‌دهیم. آنهایی که باید بفهمند بخوبی می‌فهمند. همیشه کسانی که چیزهایی تازه

آورده و در هنر ابدانهائی نوین کرده اند مورد خشم و ناسزای کهنه پرستان بوده اند. وقتی که نظامی جوان با عشق پرشوری سبک چاهه سرانی بزیمش را به حد کمال رسانید امثال خاقانی شیروانی و فلکی به او می‌تاختند. شکوه‌های او را از هم عصران خود خوانده‌اید. با جانی که حافظ شیرین سخن می‌خواست، خود را به کشور دیگری بینه‌آزد، برای این بوده که در آنگاه هنوز مزه شیرین نزلهایش را لچشیده بودند.

اما خوشبختانه در قرن ما اینطور نیست و چیزها زود بزود در حال عوض شدن است. همه چیز ما در حال دیگر بازی است. زندگی ما، موسیقی ما، نقاشی ما، شعر ما، آلهائی که نمی‌تند گویند و آلهائی که نمی‌شوند کن که در نادانی خود بعبیرند. ولی همه چیز عوض می‌شود و چیزهای تازه جانشین کهنه‌ها خواهند شد.

چه خوش آمد و قیبه که این جمله‌ی زیبا شما را مثل صدعا فکر خوب شما در نامه‌تان خواندم «هنر جانشین خیلی از لذت‌ها است» درک همین لذت است که ما را راحت نمی‌گذارد. برای خاطر همین لذت است که ما باز هم به پیش می‌رانیم و تلخی نیش آلهائی را که به راه نیامده‌اند می‌چشم. من هم مثل شما نیماخان عزیز، از خیلی پیش و بارها این جام تلخ را نوشیده‌ام. ما برای نسل جدید و مردم هنردوستی که خواستار هنر واقعی هستند و به آن ارزش می‌دهند، هنر خود را عرضه می‌داریم.

دیوار پیمنده‌ای میان آنها و ما کشیده شده و آنها از آن طرف دیوار بر سر ما سنگ می‌ریزند، بنگارید بریزند. در برابر یک چنین دیوار وحشتناکی است که ما قد راست کرده و ایستاده‌ایم، دست‌هایی دیوار را نگاهداشته‌اند و برای اینکه ترستان را فرو نشاندن سوت کشیده و داد و فریاد راه انداخته‌اند. می‌گویند که آن را بر پا نگاه دارند ولی این دیوار روزی فرو خواهد ریخت...!

نامه‌ام را تمام کنم. هیچ نمی‌خواستم به این درازی بشود. شما دوست من، بهتر و بیشتر از من واردید و حق مطلب را ادا کرده‌اید. آنچه من برایتان می‌نویسم، برای تأیید گفته‌های شما است. سلام مشتاقانه عالم و مرا خدمت سرکار «عالیه» خانم تقدیم کنید و «شراگیم» عزیز را از طرف ما و بچه‌ها ببوسید، امیدوارم اقامت شما در «پوش» زیاد طول نکشد و تا پانزده تمام نشده باز شما را در تهران میان خود و دوستان ببینم. صورت شما با از دور می‌بوسم.

## سعید شاهرودی (آینده)

شادروان اسماعیل شاهرودی (آینده) یکی از شاعران نسل بعد از نیما یوشیج و از دیستان و پیروان جدی او بود که تا به آخر عمر نسبت به او و شعر او وفادار ماند. آینده در مورد آشنایی اش با نیما یوشیج در مصاحبه‌ای با روزنامه اطلاعات به تاریخ پنجشنبه ۹ دی ماه ۱۳۵۰، ص ۱۱، چنین نوشته است:

«من تازه دبیرستان را تمام کرده بودم. نوی بخش توزیع روزنامه‌ای کار می‌کردم که نیما به آن مطلب می‌داد. نیما می‌رفت پیش هیأت تحریریه، جایی می‌نخورد و قالی قالی می‌کرده بعد می‌آمد پیش ما کارگرها. گاهی شعرهای ساده خوب برای ما می‌خواند. او مخاطبان خود را خوب می‌شناخت.

اولین برخورد من با او در همین روزنامه بود. شمری ساخته بودم که از نظر وزن و قافیه مشکوک بود. نیما با بزرگواری تمام فقط مرا تشویق کرد و عیب‌ها را ندیده گرفت. اگر من شعر را برگزیدم تر یاریهای معنوی آن بزرگوار بود...»

نیما یوشیج در سال ۱۳۳۰ برای مجموعه «آخرین نبرد»، نخستین مجموعه‌ی شعر «آینده» مقدمه‌ی مفصلی نوشت که نه تنها بر مدهیان شعرستی، بلکه بر «پیش‌تازان هنر نو» هم گران آمد: هوشنگ ایرانی، سراینده‌ی «جیب بنفش» در یادداشت کوتاهی در شماره‌ی ۲ مجله‌ی «خروس جنگی» به تاریخ ۱۵ اردیبهشت ۱۳۳۰ درباره‌ی این مقدمه‌ی نیما یوشیج چنین نوشته است: «گلشت زمان هر گونه سکون را محکوم به نابودی می‌کند و درست در آن هنگام که هنرمند اندکی درنگ کند و از دریافت زمان بازماند (هر چند زمان درازی پیشرو باشد و حتی از آغاز کندگان جنبش‌ها باشد) او را به بی‌فوله گفته‌ها می‌افکند و حق حیات هنری را از او می‌زداید. نیما یوشیج ده‌ها سال پیش، زمان خود را دریافت و بسیاری از بندها را درهم شکست. او در آن دوره زمان را زندگی کرد و در داستان هنر ارزشی زیاد به دست آورد. اما امروز هنر او سکون و کهنگی پذیرفته است، و هر چند هنوز هم پیروانش حتی هنر سالخورده او را نیز در نیافته‌اند ولی نیما یوشیج از دریافت زمان بازمانده است و در گذشته (هر چند بسیار نزدیک) زندگی می‌کند. پیش گفتار نیما یوشیج بر اشاعاری که از دیدگاه هنری کمترین ارزشی (حتی ارزش بررسی

عمیق را) دارا نیستند نه از سوی زبونی اشعار بلکه با گفته‌های نادرست، گفته وستی که در خود دارد نگاهی از دیرینگی هنر است...»

نویسنده‌ی این یادداشت چند سطر بعد گناه نیمایشیج را چنان می‌داند:

«هنر را میوه‌ای می‌نامند که برای بیمار مخصوصی آفریده شده باشد. سخن از هنر و هنرمند به میان نمی‌آورد، گفتگوش بر سر مملکت‌داری و پرستاری بیماران است و بیشی داشتن درس اخلاق و مرمت دیگران را معیار لیاقت گویند می‌داند!»

باری نیمایشیج بی‌احتیاط به صدور چنین احکام و فرامینش تا به پایان عمر خود «پرستاری بیماران» و «بیشی داشتن درس اخلاق» و «مرمت دیگران» راه به حق، معیار لیاقت گویندگان دانست و خود در این راه مردانه پای فشرد. و اسماعیل شاهرودی (آینده) خود یکی از رهروان خلف و صدیق راه نیمایشیج بود.

«آینده» در شعری به نام «افسوس» که آن را در سال ۱۳۱۳ در مریه‌ی نیمایشیج ساخته است، خطاب به او چنین می‌گوید:

«رفته بکجند که از حال تو نیست

هیچکس را خبری

و هر آن دوست که می‌جویدت این گوشه کنار

از رویای تویند

به هر جا اثری،

ما درین فکر که لختی بی‌نو

روز و شب چون گذرد

چشم داریم به راه

تا بینیت باز!

لیکن از گزیده راه تو که دور است و دراز

اثری پیدا نیست.

نیست امید ز راه تو، دریغ! —

که کسی باز آید.

وگر آید کسی از راه تو (از آن ره دور)

به دو چشمان بیند

که هنوز آنچه بجا بود بجا مانده — هنوز! —

شب بجا مانده! ولیکن به نهای می‌مکد آهسته ز لبهاش صبح

و به روی لب صبح

گل نشکفته لبخندی هست

مرگ (آن هرزه مرض

گله‌بانی که ترا بای گرفت)

استخوان می‌جوید،

خون می‌خواهد،

بوی خون از همه جا می‌بوید.

ما عزیزان تو، بی‌تو، همه را می‌بینیم، —

آنچنانیکه تو دیدی همه را!

۱۶۲